





Sub B vs

891-551  
S I K

4322

**WIT** **POWERS OF COLLECTION**  
**EVACUEE**  
**CUSTODIAN**  
**PROPERTY**  
F. I. R. Act. 1996

796







وَمِنْ سَيِّئِكُمْ عَلَى اللَّهِ حَسْبُهُ

از توفیق ایردجهان آن فرین که نسخ صحیح تبرک



تبارخ یازدهم رجب سنه ۱۰۰۰ هجری بنویس

بِأَمْرِ الْوَلِيِّ الْمَوْلَى الْوَلِيِّ الْمَوْلَى

اگر ای تاست و...

از توفیق ایردجهان







چنان بر کشیدی دستی نگار  
 نه نان بستی این طاق نیلوفری  
 مهندس بسی جوید از رازشان  
 بنیاید با خبر نظر کردنی  
 زبان تازه کردن با قرار تو  
 حسابی کزین بگذر و گمری است  
 بهره آفریدی و بستی طراز  
 چنان آفریدی زمین زمان  
 که خدایک اندیشه کرد و بلند  
 نبود آفرینش تو بودی خدا  
 نه خلوت بدی کافریش نبود  
 ز تعظیم تو پیش تو هست نیست  
 نه رکنده تا فراموشی  
 کواکب تو بر بستی افلاک را  
 تویی گوهر آمای چارخشیج  
 حصار فلک بر کشیدی بلند  
 خرد تا بدو در نیاید ترا  
 وجود تو از حضرت تنگبار  
 خیال نظر خالی از راه تو  
 سری کز تو گردد بلندی گرای  
 کسی را که قهر تو از سر فلکند  
 همه زیر دست و فرمان پذیر  
 اگر کای تاست و گرت موز

که به زبان نیار و خرد در شمار  
 که اندیشه را نیست زو برتری  
 نداند که چون کردی آغازشان  
 در خفتنی باز یا خوردنی  
 ننگ ختن علت از کار تو  
 ز راز تو اندیشه بی آگهی است  
 نیازت نه ای از همه بی نیاز  
 همان گردش انجم و آسمان  
 سر خود برون ناور و زمین کند  
 نباشد همه هم تو باشی بجای  
 نه چون کرده شد بر تو رحمت قوت  
 اگر باشد و گرنه باشد یکی است  
 نه افزوده نیز تا کم شوی  
 مردم تو آراستی خاک را  
 مسلسل کن گوهران در فرج  
 درو کردی اندیشه را شهر بند  
 که تاب خرد بر نتابد ترا  
 کند یک اوراک را سنگسار  
 ز گردن تو کی دور و رگه تو  
 با فکندن کس نهفتد زبای  
 سیام روی کس نگردد بلند  
 تویی یادری ده تویی و شکوه  
 هر یک تو دادی ضعفی زور

تو که خدایک اندیشه کرد و بلند  
 نبود آفرینش تو بودی خدا  
 نه خلوت بدی کافریش نبود  
 ز تعظیم تو پیش تو هست نیست  
 نه رکنده تا فراموشی  
 کواکب تو بر بستی افلاک را  
 تویی گوهر آمای چارخشیج  
 حصار فلک بر کشیدی بلند  
 خرد تا بدو در نیاید ترا  
 وجود تو از حضرت تنگبار  
 خیال نظر خالی از راه تو  
 سری کز تو گردد بلندی گرای  
 کسی را که قهر تو از سر فلکند  
 همه زیر دست و فرمان پذیر  
 اگر کای تاست و گرت موز

تو که خدایک اندیشه کرد و بلند  
 نبود آفرینش تو بودی خدا  
 نه خلوت بدی کافریش نبود  
 ز تعظیم تو پیش تو هست نیست  
 نه رکنده تا فراموشی  
 کواکب تو بر بستی افلاک را  
 تویی گوهر آمای چارخشیج  
 حصار فلک بر کشیدی بلند  
 خرد تا بدو در نیاید ترا  
 وجود تو از حضرت تنگبار  
 خیال نظر خالی از راه تو  
 سری کز تو گردد بلندی گرای  
 کسی را که قهر تو از سر فلکند  
 همه زیر دست و فرمان پذیر  
 اگر کای تاست و گرت موز



[illegible]

چو یزد و فرستی ز تقدیر  
 چو بر دار از رنذر دور را  
 چو در لشکر دشمن ارمی حل  
 که از لطفه نیک بختی دهی  
 که ارمی خلیله ز تیخانه  
 گهی یا چنان گوهر خانه خیز  
 که از مره آنکه از بیم تو  
 زبان او را ز آفتاب نیست  
 ستانی زبان از رقیبان  
 مراد در غبار چنین تیره خاک  
 گرا آلوده گردیم اندیشه نیست  
 گر این خاک رود از گنه تافتی  
 گناه من از نادمی در شمار  
 شب و روز در شام در یاد  
 چو اول شب آهنگ خواب ارم  
 چو در نیم شب بزم خواب  
 و گر بامداد است رانم بهت  
 خواهم ز تو روز و شب یاور  
 چنان دارم که داور کار ساز  
 پیسته که ز ره بندگی  
 دین عالم آباد گردد به کنج  
 پدید آور خلیق و عالم تو  
 مرا نیست از غیبتی دست

ز موی کمار بر آرمی ملال  
 خور دلشده مغز خروید  
 بمرغان کشته فیله و صحران  
 که از استخوانی درختی دست  
 کنی آشنای ز بیگانه  
 چو بو طالبی رانی سنگریز  
 شاید زبان خبر به تسلیم تو  
 که با شعله کنج را کار نیست  
 که تار از سلطان ملکوت باز  
 تو دادی دل روشن جان پاک  
 که جز کرده خاک را پیش نیست  
 یا مرزش تو که ره یافته  
 ترانام که بودی آفرگار  
 تو بر یاد از هر چه دارم بیاد  
 به تسبیح نامت شتاب ارم  
 ترا خوانم در بزم از دیده آب  
 همه روز تا شب پیام نیست  
 مکن شرمسارم در آن داور  
 که زین با نیازان شوم نیاز  
 که چون تویی را پرستند  
 در آن عالم آزاد گردد ز رنج  
 نویرانی که از مدد کن هم تو  
 حساب من از تست چند آنکه است

[illegible]















چو تعویذ بر بازو خود نهان  
 که هم رستخیز است و هم رستخیز  
 من آن نامه را برگشایم نود  
 برین حکمران جان اگر حکم است  
 مگر دان سرشته از راه خود  
 بجان آمدن جان فرودن ز تو  
 مکن ناامیدم ز درگاه خویش  
 براه تو در نیم ره مانده ام  
 بدان رسم و آئین که میخواستی  
 نصیبی ده از گنج بخشایش  
 همان گیر نابود بودم نخست  
 مزن مفرغ چون که نخواستی  
 بده دادم که داور داوران  
 توام دستگیر اندرین پای نیاید  
 بینداز در پای بر خاک راه  
 ز درو نیزه هر دری که باز دار  
 مکن کار با من چو کردار من  
 ندارد بجز مصطفی را شفیع

نیک دارم آن خط خوبی بجان  
 در آن داور می گاه چون تیغ  
 چو پیران شود ناخها سومرد  
 خاکم که چون سکرانی دست  
 فرود آر محمد بدرگاه خوشتر  
 ز من جستن ره نمودن ز تو  
 امیدم ز تو است ز اندازه پیش  
 ز خود گرچه مرکب بدو پانده ام  
 چو بازار من بس راستی  
 ز رونق نقش آرامش تو  
 چه خواهی ز من با چنین سست  
 مرا چون نظر بر من انداختی  
 چو دادم ناموس نام آوران  
 تو داد مرا پایگاه لب  
 سر را که بر سر نهاد کلاه  
 دل را که شد بردت راز دار  
 نگو کن چو کردار خود کارین  
 نظامی در آن بارگاه رفیع

درعت نبی صلی الله علیه و آله وسلم  
 فرستاده خاص و گار  
 گرامی تر از آدمی زادگان  
 محمد کازل تا ابد هر چه هست  
 چراغی که بر دوازده شب  
 رساننده حجت استوار  
 گرامی تر از آدمی زادگان  
 بآرایش نام او نقش بس  
 فروغ همه آفرینش بدو

[illegible]



ضمایندار عالم سیه تاسیب  
درختی سبزی سرود در باغ شرع  
زیارتگاه اصل داران پاک  
چراغی که تا او نفروخت نور  
سیاهی ده خال عباسان  
لب از باوه عیسی پر از لوش تر  
فلک زمین چار طاق افکش  
ستون شد خردمند ارشت او  
خراج آورش حاکم روم و ر  
محیطی چه گویم چو بارنده یمن  
بگویم چنان را بسیار است  
اگر تخمه تیغ بر سر  
بسر بردن خشم چون پاشو  
قناری دو عالم یکدوم و خست  
چو گشت آن لمع قبا حاکمی او  
ببالای او کایزد آراستست  
کلید گرم بود در بدو کار  
فراخی بدو دعوت تنگ را  
تهیدست سلطان شهنش  
و معراج او در شب ترکت از  
شب از چتر معراج او سایه

تقاعث کن روز بیم امید  
زمینی باصل آسمانی بفرع  
ولی نعمت فسرع چو اران  
ز چشم چهاروشی بود دور  
سیدی بر چشم شماسیان  
تن از آب حیوان گیسو لوش تر  
زمین بر فلک بج نوبت ریش  
ننگشت کش گشت ز گشت او  
خراجش فستاد کسری و  
بیکدشت گوهر یکدست متع  
به تیغ از جهان داد و دین است  
سر تیغ اوتاج و سر برد  
بسر برد یعنی که بر سر برد  
وزان هر دو یک یورافروختند  
بدستی کم آمد ز بالای او  
همان کیش از دهمی است  
کشته ده بدو قتل چندین حصا  
گواهی بر اعجاز او تنگ را  
غلامی خرد بادشاهی فروش  
معراج گران فلک طراز  
وزان نردبان آسمان پای

مولا روم  
سخن خاتمه از بحر رسول  
ناله میزد و دیار بیا بیا بچو

در معراج بی صلی الله علیه و آله  
شب کی سمان مجلس افروز کرد  
شب از روشنی دعوی سوز کرد

تقریباً ۱۰۰ خط حواشی در حاشیه‌های چپ و راست و در پایین صفحه به خط نستعلیق و کوفی. حواشی شامل تفسیر، توضیح و اشعار دیگر است. در حاشیه چپ، عباراتی مانند «تقریباً ۱۰۰ خط» و «تقریباً ۱۰۰ خط» دیده می‌شود. در حاشیه راست، عباراتی مانند «تقریباً ۱۰۰ خط» و «تقریباً ۱۰۰ خط» دیده می‌شود. در پایین صفحه، عباراتی مانند «تقریباً ۱۰۰ خط» و «تقریباً ۱۰۰ خط» دیده می‌شود.







بدیاری هفت اختر آمد نخست  
 را کرد بر آنجسم سباب را  
 پس آنکه قلم بر عطار داشت  
 طلاق طبعیت بناهید داد  
 بمرنج داد آتش ششم خویش  
 رعوت را کرد بر مشت  
 سواد سفینه بکیوان سپرد  
 برداخت نرزی بهر منزلی  
 شده جان پیغمبران خاک او  
 کمر بر کمر کوه بر کوه ماند  
 بهار و نیش خسرو مودی آن  
 جاذبه از آنکه یکدم زنند ملو  
 زنه پشته آسمان در گذشت  
 ز سرتاب تیرش در آن ترکستان  
 ندیده ز تعجیل ناورد او  
 نمیده نشن بر صدای دور  
 در آن راه بنی راه ز اوار  
 بر جریل از ریش نخسته  
 ز رفیق گذشته بفرسنگها  
 ز دروازه سدره ساقی عشر  
 زد یونگه عرشیان در گذشت  
 جهت را ولایت پایان رسید  
 ز من زاده بر آسمان تاخته

قدم را بهفت آب خالی شست  
بمه داد گهواره خواب را  
که امی قلم را نگه داشت  
بشکرانه قرصی تبحر شیداد  
که خشم اندران به معرفت پیش  
بنگین دگر ز دیر انکشتی  
بجز گوهر پاک با خود نبرد  
چنان که فرو ماند تنها در  
زده دست هر یک یغزاک او  
گر لویه گر لویه جنبت جهانند  
مسحاح گویم بموکتوان  
نه بل چشم زخمی که بر هم زنند  
زمین زمان را ورق در نو  
فلک تیر سربا بها ماند باز  
کس از کردیر گرد او گرد او  
بروحانیان بر حیدر نور  
همش بار ماده همش بار گ  
سرافیل زان صد مه بلرخته  
وزان پرده نبود اینها  
قدم بر قدم عصمت فکنده  
بلرچ آمد و درج را در زشت  
قطیعت بر کار دوران  
زین و زمان را پس انداخت

[illegible]



مجرد روی را بجای رساند  
چو شد دره نیشی چرخ زن  
در آن دایره گردش راه او  
بسی رفت بی زیر و بالا دلیر  
حجاب سیاست بر انداختند  
در آنجا که اندیشه نادیده جا  
کلامی که بی آله اندیشید  
همه دیده گشته چون رست  
در آن بزرگین حرف کان عود  
چنان دید که حضرت ذو الجلال  
گذر بر شتر خوان اخلاص کرد  
دلش نور فضل الهی گرفت  
سو عالم آمد رخ افسر خسته  
چنان رفقه و آمده باز پس  
نگریه که چون برق هموده  
ندانم که شبی چه احوال بود  
چو شاید که جا نهایی مادر  
تن او که صافی تر از جان ما  
به از گوهر جان نثارش کنم  
که خرمیارند و گوهر چهار  
بمهر علی که چه محاسن  
همی دیون در چشم روشن دانه  
بدین چار سلطان در ویش نام

که از بود او بسج با او ماند  
برون آمد از رستی خوشتن  
نمود از سر او قدم گاه او  
که در دایره نیست بالا و زیر  
ز بیگانگان حیره بر داشتند  
درود از محمد قبول از خدا  
لقامی که آن دیدنی بود دید  
نگشته یکی خار بر منش  
مگر چشم او محل باز آید داشت  
نه زان سو بهت بدنه زین سو خیال  
بهم او خود و هم بخش با خاص کرد  
یقینی نکرد تا چه شایه گرفت  
همه علم علوی در موخت  
که ناید در اندیشه هیچ کس  
نشد گرمی از بسته خوابگاه  
شبی بود یا خود یکی سال بود  
براید به پیر امن عالم  
اگر شد بیک لحظه آمد روست  
شد خوانی چار یارش کنم  
فشنده را با فضولی چه کار  
ز عشق عمر نیز خالی نسیم  
ابو بکر شمس عثمان چراغ  
شده چار تکبیر دولت تمام



















جوانی شد و زندگانی ماند  
 جوانی بود خوش ب آدمی  
 چو پیوست و پوسیده استخوان  
 غم و جوانی چو از سر گذشت  
 بهی چهره باغ چندان بود  
 چو باد خزان در افتد باغ  
 بود برگ بران ز شاخ بلبل  
 را صحن زیستان شود ناپدید  
 بنال ای لهن بلبل سال خود  
 دو تاشد سهی سرو آراسته  
 چو تاریخ پیچید در آمد باں  
 سر از بار سنگی درآمد سنگ  
 فرو ماند دستم ز می خواستن  
 تم گونه لا جودی گرفت  
 همچون رونده زره مانده باز  
 همان بود چو گانی باد پای  
 طرب را میخانه گم شد کلید  
 برآمد ز کوه ابر کافور بار  
 گهی دل بر فتن گراشت کند  
 مزایر ف بارید بر سر زان  
 عتاب عروسان درآمد گوش  
 سر از لپو چید و گوش از سماع  
 بوقت چنین کج بهتر ز گناه

جهان کوهر آن چون جوانی ماند  
 چو خوبی رود که بود خرمی  
 در قصه خوبروئی نخوان  
 زگستاخ کاری فرو شوی دست  
 که شمشاد بالا خندان بود  
 زمانه مدد جامی بلبل بران  
 دل باغبان زان شود در دست  
 در باغ خاکس بجوید کلید  
 که خساره سرخ گل گشت زرد  
 که تیر شد از باغ برخاسته  
 در گونه شد بر شتاند حال  
 جمانه بتنگ آمد از راه تنگ  
 گران گشت پایم ز برخاستن  
 کلم سرخ انداخت زرد گرفت  
 بباکین که آمد سرمه رانیار  
 بصد زخم چو گان بختند زجا  
 نشان پشیمانی آمد پدید  
 مزاج زمین گشت کافور خوار  
 گهی خواب را ستایش کند  
 شاید چو بلبل تماشای باغ  
 صراحی تهی گشت ساقی خموش  
 که نزدیک شد که چکر او دایع  
 که دوران کند دستار می

در این شعر جوانی را به نیت و پند و اندرز می گویند و می فرمایند که جوانی را باید که در راه حق و عدل بگذرانند و از بازیگری و سرگشتگی بپرهیزند. در این شعر جوانی را به نیت و پند و اندرز می گویند و می فرمایند که جوانی را باید که در راه حق و عدل بگذرانند و از بازیگری و سرگشتگی بپرهیزند. در این شعر جوانی را به نیت و پند و اندرز می گویند و می فرمایند که جوانی را باید که در راه حق و عدل بگذرانند و از بازیگری و سرگشتگی بپرهیزند.



که شمع شب افروز خندان بود  
به بینی دگر نقش پروانه را  
ز دم لاف پیر و افتادگی  
به پیرانه سرحون جوانی کنم  
فروزنده باشد بشب چون چراغ  
ز بی نوری شب زند لاف تو  
طلب کردمی جا آسایشی  
جهانرا بشادی گرو کردی  
سپیده دم از مشرق آمد پدید  
چگونه پی از کار بیرون نهم  
سیرین گاه او مشک باشد نه علاج  
کند خط عمر مرا ریز ریز  
نگه دارم آوازه هست خوش  
بوامد خود چاره سازی کنم  
بگیلان ندارم سرباز گشت  
نیارد کسی یاد کا نیجا کسی است  
که چون بر خاک من بگذر  
سیرین سوده بالین فرو ریخته  
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد  
بیاد آر می از گوهر پاک من  
فشانم من از آسمان بر تو نور  
من آمین کنم تا شود مستجاب  
یا یا یا بجز نکند فسرود

تماشا شای سرولہ چند آن لود  
 چو از شمع خال کتی خانه را  
 بروز خوان و نوزاد گے ق  
 کنون کے بغم شادمانی کم  
 چو پوسیدہ چوبیکہ در کج باغ  
 شب افروز کر سیکہ تابد ز دور  
 اگر دید در خود افزا نشے  
 با سودا عمر نو کر دیے  
 چو روز خوان بہ پایان رسید  
 بدیر آنم کہ سر خون تہم  
 سر کو سزاوار باشد تاج  
 ازان پیش کلین ہفت پرکار تر  
 در آرم بہ زخمہ دست خویش  
 بھر مہرہ دست باز کہم  
 چو رموار گیلیم ازین پل گذشت  
 درین رہ چو من خوابیدہ سی  
 بیاد آورای تازہ کہک در  
 گیا مینی از خاکم انگختہ  
 ہمہ خاک فرش مرا بر دہ باد  
 تہی دست بر شوشہ خاک  
 فشانی تو بر من شکی زدو  
 دعا تو بر ہر چہ دار دشتاب  
 درو دم رساننی رسانم درو

[illegible]







[illegible]

فانما هو في الحقيقة

فقد انقضت



تخدم برانده کس بر قوار  
بهر خار چون گل صلائی زخم  
مگر آتش است این دل سوخته  
چو دریا شدم دشمن عیب شو  
بخوابندگان بخشم آن مال و لُج  
نایم جو و گندم آرم بجای تو  
پس پیش چون افتادم کیست  
پس هیچ پستی چنان نگذر  
ز بدگوی بد گفته پنهانم  
نگویم بد اندیش را نیز بد  
بدین نیکی آرند بر من فرو  
وزین حال گر نیز گردان شوم  
شوم نه بر دم ریز خود در فشان  
تربی الت و اماندم بگنج تو  
ز شایان گیت درین عیار شرف  
که دید است بر من زلین گل  
بهر دانشی دفتر آراسته  
بذرفته از هر فنی روشنی  
شکر دادم از هر لب انگشت  
کس را که در گریه آرم جواب  
بدستم دراز دولت خوش عنان  
توانم در زهد بر دوختن تو  
ولیکن در سخت من از گوشه است

که از برق من من افتد شرار  
بهر زخم چون نه نوا می زخم  
که از خار خوردن شد افروخته  
نه چون آئینه دوست عیب جو  
که از باز دادن پیامم برنج  
نه چون جو فروشان گندم تا  
فروغم فراوان فربانگست  
که در پیش رویش تخیالت بم  
بیادش نیکی پشیمان کنم  
که از آن گفته باشم بد اندیش خود  
نیکان از نیکانمان درود  
زیارت که نیک مردان نوم  
کنم سرکشه لیک یا کشان  
جهان باد و از باد ترسند ترنج  
که بود چون من حریف شکست  
زمن عالی آواز تر بلبل  
بهر نکته خامه خاسته  
جدا گانه از هفتی یک فتنه  
گلاجه زهر دیده ریختن  
بخند انمش باز چون افتاب  
طیر ز چشمت شد طبع خون جان  
بزم آمدن مجلس افروخته  
ز جا که به چنینم شود رخست

۲۱  
 ۴  
 تخدم برانده کس بر قوار  
 بهر خار چون گل صلائی زخم  
 مگر آتش است این دل سوخته  
 چو دریا شدم دشمن عیب شو  
 بخوابندگان بخشم آن مال و کج  
 غایم جو و گندم آرم بجای تو  
 پس پیش چون افتادم کیست  
 پس هیچ پستی چنان نگذر  
 ز بدگوی بد گفته پنهانم  
 نگویم بد اندیش را نیز بد  
 بدین سینه آرند بر من فرو  
 وزین حال گریز گردان شوم  
 شوم به مردم ریز خود در نشان  
 ربی الت و انا ندم بگنج تو  
 ز شامان گیت درین عالم شرف  
 که دید است بر من رنگین گل  
 بجز دانشی دفتر آراسته  
 بدسرفته از هر فتنه روشنی  
 شکر دادم از هر لب انگشتن  
 کس را که در گریه آرم جواب  
 بدستم در از دولت خوش عنان  
 تو انم در زهد بر دو خشن تو  
 ولیکن در سخت من از گوشه است  
 که از برق من من افتد شرار  
 بهر زخم چون نه نوا می زخم  
 که از خار خوردن شد فروخته  
 نه چون آئینه دوست عیب جو  
 که از باز دادن پیام برنج  
 نه چون جو فروشان گندم تا  
 فروغم فراوان فرس انگیست  
 که در پیش رویش تجالتم  
 پیادش نیکی پشمان کنم  
 که از آن گفته باشم بد اندیش خود  
 زینکاران از نیکانان درود  
 زیارتک یگ مردان شوم  
 کتم سرکش لیک باکشان  
 جهان باد و از باد ترسند رخ  
 که بود چون من حرفت شد  
 ز من عالی آواز تر بلبل  
 بهر نکته خامه خاسته  
 جدا گانه از هر فتنه یک فتنه  
 کلاهی زهر دیده ریختن  
 بخند امشب باز چون افتاب  
 طیر ز چرخ شد طیر خون جان  
 بنرم آمدن مجلس افروخته  
 ز جا که به چنیم شود رخ است











کند سوقی سبب خانه رس  
شود نرم رافت شدن انحر خام  
شکوفه که بیکه بخند ز شاخ  
زیمینی که دارد برو بومست  
برونق تو انم من این کار کرد  
چو در دانه باشد تمنای سود  
غله چون بود کاشد کم بها  
ترنم شناسان دستان پیش  
ضرورت شد این شعل را خیز  
که چون در کتابت شود جا بگیر  
بنفشیک سر و کلاه است خود  
ازین اشاروی ترد است  
دگر نامه را که جوی خست  
نباشد چنین نامه تدویر خیر  
به نیروی نوک چنین خامها  
از ان خسرو کمی که در جام است  
نخنگوی پشینه دانا طویل  
در آن نامه کان گوهر سفته راند  
دگر هر چه گفتندی از پاستان  
نکفت آنچه رغبت پذیرش بود  
دگر از بی دوستان که کرد  
نظامی که در رشته گوهر شید  
بناسفته در یک درج یافت

ولی خوش نیاید بدندان کس  
ولی چون جور خون برآید ز کام  
کند سیوه را بر درختان فراخ  
اساسی بر دلبست نتوان دست  
به بیرون فقی کار ناید ز مرد  
کدیور در آید بکشت درود  
کند بزرگ کار کردن را  
زبانک مغنی گرفتند گوش  
چنین نامه لغز پرداختن  
نیوشنده راز بود ناگزیر  
نمودم باین داستان دست  
پسندیده ناید بر راستا  
بجهو ملت نباشد در دست  
نوشته بچیدین قلمهای  
شرف دارد این نامه بر نامه  
شرفنامه خسروان نام او  
که آراست روی سخن چون  
بسی گفتنیهای ناگفته مانده  
بگفتند از آمدی دست  
همان گفت کز وی کزیر  
که حلوا به تنهانه بایست  
قلم دیدار قلم در کت  
ترازوی خود را بکن

ولی خوش نیاید بندگان کس  
ولی چون جور خون برآید ز کام  
کند سیوه را بر درختان فراخ  
اساسی بر دولت نتوان دست  
به بیروفتی کار ناید ز مرد  
کدیور در آید بکشت درود  
کنند بر کار کردن رها  
زبانگ مغنی گرفتند گوش  
چنین نامه نغز پرداختن  
نیوشنده راز بود ناگزیر  
نمودم باین داستان دست  
پسندیده ناید بر راستا  
بجهو ملت نباشد درست  
نوشته بچیدین قلمهای تیر  
شرف دارد این نامه بر نامه  
شرفنامه خروان نام او  
که آراست روی سخن چون  
بسه گفتنیهای ناگفته ما  
بگفتند از آمدی دست  
همان گفت کردی گزیر  
که حلوا به تهنانه بایست  
قلم دیدار قلم در کش  
ترازوی خود را سخن

کند سوقی سید خانم زس  
 شود نرم رافت در انخر خام  
 شکوفه که بیکه بخندد ز شاخ  
 زمینی که دارد برو بومست  
 برو نق تو اتم من این کار کرد  
 چو در دانه باشد بتمنای سود  
 غله چون بود کاشد کم بها  
 تر نم شناسان دستانش  
 ضرورت شد این شعل را سار  
 که چون در کتابت شود جا نکیر  
 بنفشیکه سرو کلاست خود  
 ازین آشناروی تردستان  
 دگر نامه را که جوئی نخست  
 نباشد چنین نامه تدویر خیر  
 به نیروی نوک چنین خامها  
 از ان خسرو می که در جام است  
 شنگوی پشینه دانا طویل  
 در آن نامه کان گوهر سفته راند  
 دگر هر چه گفته می از پاستان  
 نلفت انچه ز عبت پذیرش بود  
 دگر از بی دوستان که کرد  
 نظامی که در رشته گوهر شید  
 بنا سفته در یک درج یافت



















مخالف پس اندیش و او پیشین  
خداوند شمشیر و تخت و کلاه  
برستم رکابی روان کرد رخس  
شهباز از رسمی که آئین بود ق  
جز او کاهن تیغ روشن کند  
چو آب فرات آشکارا نواز  
اگر سایه بر آفتاب افکند  
اگر ماه نورا بر آینه دهد  
گر انعام آن بر شمارد کس  
ز شکر وی آن نعمت افزون بود  
فلک وار بر سر که بندد کمر  
بریزد در آشوب چون یخ آه  
هر آنچه او نموده که کارزار  
صلاح جهان آفتاب آمد پدید  
کجا گام زد خنک پدram او  
بهر دایره کوزدی ترکست از  
بدان بقعه کو بار گناخته  
بر آن دژ که او را بت انگخته  
اگر دیگران کاصل شان آیدست  
مدانم کس از مردم روشناس  
ز بس ناز و نعمت که و راندانند  
اگر مرده سر بر آرد ز گور  
بزاران دل مرده از عدل شاه

بدانیش کم مهر و او پیشین  
نوبت زن و نج نوبت پناه  
هم او رنگ سر آئیم تیاج بخش  
کلید این گنج زرین بود  
کلید از زر و گنج آهن کند  
چو چشمه نیل نهان گذار  
در آن چشمه آب افکند  
ز نقص کمانش بجای دهد  
بدان تا کند شکر نعمت بس  
و نعمت پیش ازین چون بود  
بر آب افکند چو زمینش سپر  
سریخ کوه از سر تیغ او  
نه رستم نموده نه اسفندیار  
که از مولدش صبح صادق بود  
زمین یافت سر سبز از کام او  
زیر کار خطش گره کرد باز  
زمین گنج قادون بر انداخته  
سر کو تو ال از دژ آویخته  
همه مردمند و همه مردمیست  
کز آن مرد نیست بر و سپار  
و نعمت عالمش خوانده اند  
بگیرد همه شهر و بازار شور  
شود زنده و خشم ناید براه

بدرگاهش کم مهر و او پیشین  
نوبت زن و نج نوبت پناه  
هم او رنگ سر آئیم تیاج بخش  
کلید این گنج زرین بود  
کلید از زر و گنج آهن کند  
چو چشمه نیل نهان گذار  
در آن چشمه آب افکند  
ز نقص کمانش بجای دهد  
بدان تا کند شکر نعمت بس  
و نعمت پیش ازین چون بود  
بر آب افکند چو زمینش سپر  
سریخ کوه از سر تیغ او  
نه رستم نموده نه اسفندیار  
که از مولدش صبح صادق بود  
زمین یافت سر سبز از کام او  
زیر کار خطش گره کرد باز  
زمین گنج قادون بر انداخته  
سر کو تو ال از دژ آویخته  
همه مردمند و همه مردمیست  
کز آن مرد نیست بر و سپار  
و نعمت عالمش خوانده اند  
بگیرد همه شهر و بازار شور  
شود زنده و خشم ناید براه

بدرگاهش کم مهر و او پیشین  
نوبت زن و نج نوبت پناه  
هم او رنگ سر آئیم تیاج بخش  
کلید این گنج زرین بود  
کلید از زر و گنج آهن کند  
چو چشمه نیل نهان گذار  
در آن چشمه آب افکند  
ز نقص کمانش بجای دهد  
بدان تا کند شکر نعمت بس  
و نعمت پیش ازین چون بود  
بر آب افکند چو زمینش سپر  
سریخ کوه از سر تیغ او  
نه رستم نموده نه اسفندیار  
که از مولدش صبح صادق بود  
زمین یافت سر سبز از کام او  
زیر کار خطش گره کرد باز  
زمین گنج قادون بر انداخته  
سر کو تو ال از دژ آویخته  
همه مردمند و همه مردمیست  
کز آن مرد نیست بر و سپار  
و نعمت عالمش خوانده اند  
بگیرد همه شهر و بازار شور  
شود زنده و خشم ناید براه



در بیان نظم این ذکر کرده اند که بعضی از قضا  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان

چو عیسی مریه را زنده کرد  
 جهان بود چون کربلای خراب  
 زمین دوزخی بودی کار کشت  
 زیر نعمتی کایدش نو بنو  
 بجهنمی چون خرد پی برد  
 چو دریا ملکیم کران سایه  
 زهی بارگاہی که چون افتاد  
 گراز نخل طوبی رسد در شست  
 رسد شرق تا غرب احسان او  
 بکجاست نامش افتاد است  
 بهر واد کوعت آن تافته  
 ز کنخش زمین کیسه بردوخته  
 حجاج کنجدانی پیشیزی درو  
 چو از تاج او شد فلک بر بلند  
 چو اسکندر شاه کشور شای  
 زهی حضور اسکندر کائنات  
 همه چیز داری که آن در خور است  
 چو در صدر شیران شمار افکنی  
 چو در جنگ فیضان کشائی کنی  
 اگر شیر گور افکند وقت زور  
 چه دولت که در بند کار تو نیست  
 با گردن سخت کینخت چرم  
 دو شخص امیندار تو آئی بچوش  
 ز خلق چنین خلق را بنده کرد  
 با بادی افتاد زین آفتاب  
 با بری چنین تیار زه شاد  
 دید بخش خواهند گان و جو جو  
 جهان یادینک از جهان کج بود  
 همانا که چون کان گرانمایه  
 ز مشرق به غرب رسانده طنا  
 بهر کوشکی شاخ عنبر شست  
 بهر خانه نعمت از خوان او  
 نشیب کرده بر کعبه کدورت  
 در منہ بدامن درم یافت  
 سمن سیم و خیری زرا انداخت  
 که از کنج او نیکست خیزی درو  
 شش باد زان تاج فیروز  
 چو خضر از ره افتاده رانهای  
 که هم ملک دارد دم آب حیات  
 نداری یکی چیز کان همست  
 به تیری دو پیکر شکار افکنی  
 دهم شاه قنوج را فیل بند  
 تو شیر افکنی بلکه بهرام گور  
 چه مقصود کان کنار تو نیست  
 که شد چون دال کاب تو نرم  
 یک نرم کردن دگر سفته گوش

در بیان نظم این ذکر کرده اند که بعضی از قضا  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان

در بیان نظم این ذکر کرده اند که بعضی از قضا  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان  
 با بایات سابقه چندان ظاهر نیست بلکه در بعضی از قضا  
 گفته شود اینجا را نیست و چون در بعضی از قضا  
 آیه خطاب معلوم میگردد این بیت را در بیان  
 چون فعل و افعال در این عالم میگویند که در بیان



بعد از تو بدخواه جان می برد  
چو برگشت کرد از جهان روزگار کرد  
کلاه از کیومرث آفاق گیر  
ز کجایه وان جام گیتے نمای  
فروزنده آینه گوهری  
همان خاتم بعث بر دوشه  
بدینگونه شکست چیز در صوف  
جز این نیز منم ترا شش خصال  
یکه آنکه از گنج آراسته

دوم مردمی کردن بقیاس  
چهارم علم بر شریا زدن  
پنجم از محرم غدیر خواه  
ششم عهد و پیمان نگهداشتن  
هفتم شش جهت بیروانی مباد  
هشتم پیر و از دولت دو شاهین بکار  
نهم دوازده تو توقیر سنج  
دهم یاسا قی آن جام با قوت باد  
یازدهم است از آن جام باقی شوم

بدین عهد رایت جهان می برد  
ز ششش پادشاه ماندش یاوگار  
ز جمشید تیغ از قریون بریر  
که احکام آنجم در و یافت جا  
نمودار تاریخ اسکندر  
بمهر سلطانی افروخته  
گواه سخن نام ششش حریف  
که بادی بر دست از و ماه و سال  
دهی آرزوهای ناخواسته  
غرض از زنا جستن از حق شناس  
چو خوشید شکر به تهازون  
ز روی کرم عفو کردن گناه  
و قادیاری از یاد نگذاشتن  
وزین شش خصال جدا مباد  
یکه در خزینه یک در شکار  
یکی بار مهره دگر مار گنج  
بیاد شهنش به کام بسیار  
پرستده لعل ساقی شوم

### خطاب بیاد شش بطریق لطافت

جهان خسرو از یر هفت آسمان  
جهان را بفرمان چیدین بلاد  
همه شب که به طوف گردون کند

طرفدار خیم توئی بجان  
ستوران در تست ذات اتحاد  
چراغ تار و عن افرون کند

باید گفت ای پادشاه جهان که این عهد رایت جهان می برد  
و ششش پادشاه ماندش یاوگار  
و جمشید تیغ از قریون بریر  
و احکام آنجم در و یافت جا  
و نمودار تاریخ اسکندر  
و بمهر سلطانی افروخته  
و گواه سخن نام ششش حریف  
و که بادی بر دست از و ماه و سال  
و دهی آرزوهای ناخواسته  
و غرض از زنا جستن از حق شناس  
و چو خوشید شکر به تهازون  
و ز روی کرم عفو کردن گناه  
و و قادیاری از یاد نگذاشتن  
و وزین شش خصال جدا مباد  
و یکه در خزینه یک در شکار  
و یکی بار مهره دگر مار گنج  
و بیاد شهنش به کام بسیار  
و پرستده لعل ساقی شوم



جهان نام که بر او اسم  
 آفتاب است نور خود را از یک  
 و در بر این عالم باد و از حرارتش  
 از کشتن کینه عالم باد و از حرارتش  
 زینت بخشیدن باشد و مشعل او را کیمیا  
 می نهد و در بر معاش خلق میوز می باید و او را کیمیا  
 از نظام عالم سر انجام باد ۱۱







زبانش زبغاره کوه بود  
 سخن را بر زلف بر تافتم  
 نشاید آرایش نظم خواست  
 بکرم مایه ببتش فسر هم گفتم  
 درین بکورق کاغذ ارم تمام  
 بکار سفر نوشته پرورد بود  
 که بی چار صد ملک نتوان خرید  
 نگهداشت آئین شاهان گله  
 نداد آن دگر رسمها را ز دست  
 بروم اندرون سکه زر نهاد  
 طلاها از بر سر نقره بست  
 بیونان زبان کرد کسوت گری  
 ز نوبت که او بر آورد تمام  
 ز تار یکی آورد جوهر برون  
 ز دارا است تاج و اورنگ را  
 فروخت بهت عالم بیت العروا  
 سر تخت کجمن و جاے او  
 بشا نشی بر دین دوا  
 به پیغمبر رخت بر بست و رفت  
 نوشتند تاریخ اسکندر  
 چو دولت در آفاق فیروز شد  
 عمارت بسے کرد بر رو خاک  
 بنا کرد دینارین گرا نمایه شهر

زیر یک زبان هر که آید بود  
 در آن سیده که راستی یاقم  
 و گر راست خواهی خنهای راست  
 گر آرایش نظم زد و کم کس  
 همه گروه شاه گیتی خرام  
 سکندر که شاه جهان گردود  
 جهان همه چار حد گشت و دید  
 بهر تخت گاهی که نهاده ای  
 بحر رسم زردشت آتش است  
 نخستین او شد که زور نهاده  
 بفرمان او زرگر چهره دست  
 خرد نامها را از لفظ دری  
 همان نوبت پاس در صبح شام  
 باینکه شد خلق را بنمون  
 برید از جهان شورش زنگ  
 ز سودا کنندوز صفار و ک  
 شد آینه چینان را که او  
 چو عمرش فرس زاندرست سال  
 دگرزه که برست افروخت  
 ازان روز که شد به پیغمبر  
 چو بر دین حق دانش آموز شد  
 بسی محبت نگجست بر دین پا  
 بھر که دشتی اگر درگار دهر

[illegible]











گل ابر باغ را باز کن  
 بیارای بستان بختی پزند  
 سزگر مست برکش ز خواب  
 بکام گل سرخ در دم عبیر  
 بقمری خیده که سبزست شاخ  
 که عهد گل آمد بستان فراز  
 که روشن بشتن بود لاجورد  
 فرومال خونی بخاک میپوش  
 سیاهی ده از سائیشک بید  
 بخیر زمین را زانده کن  
 روان کن سو گلین آب روان  
 مکش خط در آن خط نازمن  
 سلامی به سبزه میرسان  
 هوا کدل دوستان را خوش است  
 برافروخته هر گلی چون چراغ  
 که پرواز بارینه را سازده  
 برآور برقص این دشتک را  
 برافکن ز گردن خود این طمع باز  
 برافشان بیلامی سرو بلند  
 درم ریز کن بر لب جو حیار  
 ز سوسن بیفکن بساط حریر  
 در افکن ز خردانی بحاکم

[illegible]







که یانندگانند و نندگان  
ادب را نگمدار تا بر خور  
بهفتاد هفت آلب را بشو  
بدولت سرا اسکندر سید  
بمیراث خوار سکندر دید

چنین داد لطم سخن را نو  
جوان دولتی بود از آن جزو بوم  
پذیرا فرمان اور و مورو  
بمقدونیه خاص تر حامی او  
نیاززاده عیص و اسحاق بود  
دم گرگ را بست بریامی مش  
که دارا بر آن داور رشک بود  
نستادلس تافرسته خراج  
رضاجت بابا و خدمت بخت  
که آرد که با او کند داور  
که زود و رشید باشد سگال  
ز سوزنده آتش نیکه است موم  
و گر گونه شد گردش روزگار  
سنان از سر نیک تبار گذشت  
مرا گوشتش بر گفتم هر چه  
که زاده زده بود از آن جزو بوم  
ز شد و ز شوی خوب آوار داشت

لذارنده نامه خسرو  
 که از جمله تاجداران روم  
 شاهی نامور نام او فیلقوس  
 یونانی زمین بود ما و امی او  
 نو آئین ترین شاه آفاق بود  
 چنان دادگر بود که داد خوشتر  
 گلوئی شمر را بد انسان شمر  
 سبق جست بپرویشتمشیر و تاج  
 شه روم را بود را که درست  
 کسی را که دولت کند یا ور  
 فستاد چندان باو گنج و مال  
 بدان خرچ خوشنود شد شاه روم  
 چو فتح سکندر در آمد بکار  
 نه دولت نه دینانه دارا گذشت  
 دین داستان داوریه باست  
 پندیر آمد از هوشیاران روم  
 با بستن روز به چاره لشت

[illegible]











سوار خیر میدان گرای  
 گهی کاغذش بر دفت که حیر  
 ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد  
 پی شاهی و شهر باری گرفت  
 بمن ده که بر یادم آمد بهشت  
 دگر غرق که درم بهشتی شوم

ز کوهاره بر مرکب رد پای  
 کمان خواست از دایه رجبه تیر  
 چو شدرسته تر کار شمشیر کرد  
 دوزان پیش طاسوار گرفت  
 یاسا قی آن راج پیکان شست  
 مگر زان به آبادی شوم

# دانش انوشیروان سکن از لقو با حسن طای

که باز از حرصش نباشد کس  
 کند کاری از مرد کاری بود  
 باندازه دارد تک بار گ  
 نه صرفه که سختی در آرد بحال  
 چو در بشکنی خانه بر بنرم است  
 ترا سود و کس نباشد زیان  
 گزاردگان را چنین یاد کرد  
 بر آراست ملک جهان تو عروس  
 که فرخ بود گوهر ارجمست  
 شد امین که شایسته فرزندان  
 ز فرزانه شایسته شایسته تر  
 که گوهر شود سنگ زاف و خشن  
 اوستوی داناش فرزند بود  
 در آموختن آنچه توان شمرد  
 که نیروی دل باشد و نور مغز  
 وز و کرد دانایسته مغنی شاس

خوشا رو گله دارد کس  
 بقدر بندش سار بود  
 جهان سیکندارد بخوش خوار گ  
 نه بذل که طوفان بر آرد ز مال  
 همه سختی از بستگی لازم است  
 چنان که گز از بستن سالیان  
 گزاردنه درج دیقان نورد  
 که چون شاه یونان ملک فیلقوس  
 بفرزانه فرزند شد سر بلند  
 چو فرزند خود را خردمند یافت  
 ندارد پدریج با بسته تر  
 نشاندن دانش در آموختن  
 لقو با حسن انکو خردمند بود  
 با موزگاری باورنج برد  
 ادبها شاهی هنرهای نغز  
 زبردانش کو بود در قیاس

دانش انوشیروان سکن از لقو با حسن طای  
 که باز از حرصش نباشد کس  
 کند کاری از مرد کاری بود  
 باندازه دارد تک بار گ  
 نه صرفه که سختی در آرد بحال  
 چو در بشکنی خانه بر بنرم است  
 ترا سود و کس نباشد زیان  
 گزاردگان را چنین یاد کرد  
 بر آراست ملک جهان تو عروس  
 که فرخ بود گوهر ارجمست  
 شد امین که شایسته فرزندان  
 ز فرزانه شایسته شایسته تر  
 که گوهر شود سنگ زاف و خشن  
 اوستوی داناش فرزند بود  
 در آموختن آنچه توان شمرد  
 که نیروی دل باشد و نور مغز  
 وز و کرد دانایسته مغنی شاس



















باینوه می با جوانان گرفت  
 نه آن کرد با مردم از مردمی  
 باززدن کس نیاید درای  
 بازارگانان را کرد باج  
 زه یوان به حقان سلم گرفت  
 عمارت همیکد زرمی فشانند  
 بجز ناحیه نایب بر گاشت  
 بهر گوشه نام دغش رسید  
 کشاده دودش چ روشن در  
 تیراز خود آن به که در دوسر  
 هر آن کار کا قبال را در خور است  
 پیمان دادگر شد که هر مزد بوم  
 ارسطو که دستور درگاه بود  
 سکند تبیر دانا وزیر  
 وزیر می چنین شهر آرخان  
 همه کارشامان گشته پزوه  
 ملک شاه محمود نو شیران  
 پذیرای سپید وزیران شدند  
 شه مار بدخواه را کرد حسد  
 مرا و ترا اگر شود پاکست  
 مبادا که شه را رسد با نغز  
 چو باشد کند چشم بد بازی  
 جهان دادخواه ست و شه دستگیر

بجلوت پی کار دانا گرفت  
 که آید در اندیشه آدمی  
 برون از خط عدل نهاد پای  
 بخت از مقیمان شهر خراج  
 ز بیمالگان هم دم برگرفت  
 همه خار میکند و گل می فشانند  
 بهر جای که سر ویرا گذشت  
 به صر جوشن بوی مانعش رسید  
 یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش  
 یکی جانی آهن یکی جانی زر  
 باهن چو آهن بر رجون زر  
 زدی دستان کل غوغا شد  
 بهرنیک و بد محرم شاه بود  
 یکم روز گاری شد اتفاق که  
 جهان چون نگیرد قراخان  
 درامی وزیران پذیرد شکوه  
 که بردند گوی از همه جوان  
 که از حمله دور گیران شدند  
 بر او وزیر از جهان گوی بود  
 تن شاه باید که ماند درست  
 که کرد و سیر ملک شوریده  
 کند دیو یافتن انبار سی  
 ند او نباشد جهان را گزیر

و چون باینوه می با جوانان گرفت  
 نه آن کرد با مردم از مردمی  
 باززدن کس نیاید درای  
 بازارگانان را کرد باج  
 زه یوان به حقان سلم گرفت  
 عمارت همیکد زرمی فشانند  
 بجز ناحیه نایب بر گاشت  
 بهر گوشه نام دغش رسید  
 کشاده دودش چ روشن در  
 تیراز خود آن به که در دوسر  
 هر آن کار کا قبال را در خور است  
 پیمان دادگر شد که هر مزد بوم  
 ارسطو که دستور درگاه بود  
 سکند تبیر دانا وزیر  
 وزیر می چنین شهر آرخان  
 همه کارشامان گشته پزوه  
 ملک شاه محمود نو شیران  
 پذیرای سپید وزیران شدند  
 شه مار بدخواه را کرد حسد  
 مرا و ترا اگر شود پاکست  
 مبادا که شه را رسد با نغز  
 چو باشد کند چشم بد بازی  
 جهان دادخواه ست و شه دستگیر  
 و چون بجلوت پی کار دانا گرفت  
 که آید در اندیشه آدمی  
 برون از خط عدل نهاد پای  
 بخت از مقیمان شهر خراج  
 ز بیمالگان هم دم برگرفت  
 همه خار میکند و گل می فشانند  
 بهر جای که سر ویرا گذشت  
 به صر جوشن بوی مانعش رسید  
 یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش  
 یکی جانی آهن یکی جانی زر  
 باهن چو آهن بر رجون زر  
 زدی دستان کل غوغا شد  
 بهرنیک و بد محرم شاه بود  
 یکم روز گاری شد اتفاق که  
 جهان چون نگیرد قراخان  
 درامی وزیران پذیرد شکوه  
 که بردند گوی از همه جوان  
 که از حمله دور گیران شدند  
 بر او وزیر از جهان گوی بود  
 تن شاه باید که ماند درست  
 که کرد و سیر ملک شوریده  
 کند دیو یافتن انبار سی  
 ند او نباشد جهان را گزیر



















روان کردایت به نیروی محبت  
که خشم سوزنده چون آتش است  
بدوزگسر مور برپای مور  
بنالید و عذر آشکارا کنید  
که بشیند آنکه بدریای آب  
مبارک نشد کین از خواستن  
ز جنگش زیان دید و از صلح سود  
به چید بر خود چو مار کهین  
بر آورد چون عدو غران خروش  
کشند و برند از تنش هوش را  
چو که برگ را مهره کهر یا  
نخون غرق شد نازین سیکرش  
نخوردش چو آبی و آبی نخورد  
شدند آب در دیده نزدیک شاه  
چه بد دید از آن سنگ سرد مهر  
چنان سوخت که تاب آتش خندک  
ز خون چنان بے گنه ریخته  
که دیدند زانگونه خوشخوار گ  
ز خنده لب رومیان ناسید  
که آن لحظه میرد که زن آن بود  
گذشت از سر خشم اندیشه بسوز  
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود  
بهار و نی شه جر سها زر

که دارنده تاج و تشریف و تخت  
جوان دولت و تیز گردنکش است  
چو بر شاخ آهوکشد چرم گور  
چنان به که با او مدار کند  
بناید که آن آتش آید تیاب  
بمهرش روان بیدار است  
جهانش که در صلح و خشک از مود  
شبه زنگ چون گوشه کد این سخن  
دماغش ز گرمی در آمد بچش  
بفرمود تا طوطیانوش را  
بر آوردن دیو ساران بجای  
بریدند در طشت زرین سرش  
چو پر خورشید آن طشت زنگی کرد  
کسانیکه بودند با او براه  
نمودن رومی خوب هر  
شبه از بهر آن سرو شمشاد رنگ  
بخون یختم شد دل انجمن  
شد از رویان رنگ یکبار  
سیاهان بر انکار دندان سفید  
شب آن به که پوشیده دندان  
سکندریاستگی یک دور روز  
شب اینک چون بر زار کوه  
بر او بخت دهند و چرخ از محرم

[illegible]



جلال زنان گفت هارون شاه  
طلایه برون شد بره دشت  
اگر روز کاورد گردون شتاب  
بغریه کوانی در شهر یار  
نمیره بغریه این آمد چو اسیر  
در آمد لشورش دم گاودم  
نمیره زن ان خارش چرم خام  
ترازوی پولاد بجان میل  
سنان سرخست خنجر گشت  
ز قاروره و ناخ و سید برک  
ز برای حمله زهرای شمع نو  
چون شکریه در آورد رو  
بسیک بدید در او بخت  
بستق بر دیر شکر و م رنگ  
خرابی در آورد رنگ بروم  
لر و می تبرید از ان پیش خورد  
ز افکند خون دلاور بجام نو  
وزنگی نمود آنچنان باز می  
انست سالار شکر شناس  
شکر بر آسان شود در ستیز  
بیر خردمند را خواند پیش  
دل شدند این سپاه دلیر  
شکر توان کردن این کارزار

که شد تاجور باد دشمن تباہ  
 تیسائی نبوت نگهداشتن  
 برون ز دسر از کج کوه افتاد  
 جهان شیربانگ حرس بقرار  
 بغرید هر سو چو بانگ هنریر  
 بخت زدن طاس دورینه خم  
 لیشه در افگشت شب بکام  
 ز کف بکف میسازند سیل  
 برون رفت از قلعه کشت با  
 قواره قواره شده دروغ و ترک  
 شده آغوش دل تنذیر  
 مبارز برون آمد از هر دو سو  
 بسی خون بناورد که ریختند  
 چو بر گور پی بر کشید پلنگ  
 ز هر لوم افغان بر آورد لوم  
 که با طویا نوش تنگی چه کرد  
 بخورد از سرخا خون خام  
 ز رومی شایعنا تازان  
 که در روز زنگی آمد سراسر  
 سگالش سازد مگر در گیر  
 خبر دادش از راز پنهان خویش  
 ز شمشیر ناخورده گشت سیر  
 به تنها چه بر خیزد از یک سواد

[illegible]















سم بادایان لولاد نقل  
 ترنگ کما خهای بازو شکن  
 درفشین یغ آسنداب  
 زده لشکر روم راست بلند  
 بقلب نذر اسکندر فیلقوس  
 ز پیش سپه زنگی قیرگون  
 صف زنده پیلان سکا گروه  
 مره چون چمن چمنها چون عقیق  
 جدا گانه بر هر یکی تخت عاج  
 چو آواز سیریل سرکش زو  
 ز پس پس کامد بچالش برون  
 پیاده روان کرد سیریل بند  
 چو آئین یکا رشد ساخته  
 ستمگر سیاهی ز راجه بنام  
 درآمد چو سیل استخوانی بدست  
 سه مارافسون گرگ درو  
 دمانی فرسخ و سه چون لوبد  
 حمی از خسم آهن برانگیخته  
 بر دسینه همچون لوبد ترس  
 علم دیده پر جمی بر سرش  
 گرا بخا بود تا سکی سزنگون  
 بسی خوشنشین را بر تکی ستود  
 ز راجه منم پیل لولاد خای

زخون دلیران زمین کرده لعل  
 مبی خلق را برده از خوشتر  
 درخشان تر از چشمه آفتاب  
 زمین در کان آسمان درخمنند  
 خاجی بر آراسته چون عروس  
 خاجی بر آورد چون بی ستون  
 چو گرد گریه کمرهای <sup>نام کوه</sup> کوه  
 ز خرطوم تادم در آهن غرق  
 بر درتکی بر سر از مشک تاج  
 ز دی آتش از خود بر آتش زد  
 شد از پایی سپیان زمین سلکون  
 بهر گوشه کرد صد پیل بند  
 منشتهای شد از مهر پر دخته  
 ز شکر که رنگ بکشد کام  
 کز دسل استخوان شکست  
 سر آتشی از سر بزرگی درو  
 کز چشم بینده گشتی سفید  
 بجها سکا هن برورخته  
 حدت تنومند آن خود میرا  
 ق نیکشت یکموی آن بکشت  
 دودیه بر میخ دو طاس خون  
 که سوزان تر از آتشم زیر دود  
 که بر پشت پیلان کشم تلای

۱۲۳۴۵۶۷۸۹۱۰۱۱۲۱۳۱۴۱۵۱۶۱۷۱۸۱۹۲۰۲۱۲۲۲۳۲۴۲۵۲۶۲۷۲۸۲۹۳۰۳۱۳۲۳۳۳۴۳۵۳۶۳۷۳۸۳۹۴۰۴۱۴۲۴۳۴۴۴۵۴۶۴۷۴۸۴۹۵۰۵۱۵۲۵۳۵۴۵۵۵۶۵۷۵۸۵۹۶۰۶۱۶۲۶۳۶۴۶۵۶۶۶۷۶۸۶۹۷۰۷۱۷۲۷۳۷۴۷۵۷۶۷۷۷۸۷۹۸۰۸۱۸۲۸۳۸۴۸۵۸۶۸۷۸۸۸۹۹۰۹۱۹۲۹۳۹۴۹۵۹۶۹۷۹۸۹۹۱۰۰



بود در معرکه بر شمشیر تیغ تیز  
گرم شیر پیش آید و گر منبر  
چو در پیلانی قدح می نسیم  
فسرین تخلص جوش من نیل  
سلاح از ترم رسته چون شیر  
چو الماس و آهن رگ شن مرا  
چو گردن بر آرم بگردن کشتی  
درم پهلوی سلوانان به تیغ  
بمردم کشتی از دها پیکرم  
ستیزنده را دارد از زم تست  
مرا از کسی در جهان شرم نیست  
چو شمن زنگی اند که خندان بود  
بگفت این میزد برابر و شکنج  
ز رومی سواری توانا و چیست  
با تیش کشتی باز مالید گوش  
در آمد بدوزنگی جنگ سود  
و گر کینه خوایی در آمد جنگ  
و گر رومی رفت چون تند باد  
و گر پهلوانی ز قلب سپاه  
چنین تا بمقدار هفتاد مرد  
و گر میخکس را نیاید نیاز  
دل از جای شد شکر دم  
چو کرد آن زبانی سپه را زبون

بگو به شمشیر کوه را سنگ بر  
برو سیل با رم چو بازنده ابر  
بیک پیلانی را پی کشم  
رخ من ساده کت پیل  
ز پولاد دارم سلاح دگر  
چه حاجت بالماس و آهن مرا  
نه ز آبی هراسم نه از آتشی  
خورم کرده گردن بید ریغ  
نه مردم شمشیر بلکه مردم خورم  
خوار زیر بالان بر آید در دست  
ستیزه بسی هست و آرم نیست  
شیرینی الماس دندان بود  
چو مار که چپ ز سودا کنج  
بر آن آتش افکند خود را خست  
چو پروانه کامدش خون جوش  
بیک خست از تن سرس زار بود  
فلک هم در آورد پایش سنگ  
که تا چشم بر هم زد سمرتها د  
سکته شدند چون خرامنده  
به تیغ آمد از رومیان در نبرد  
که با آن زبانی شود رزم ساز  
چو از کوره آتشین موم را  
ینامد بناورد او کس برون

۵۹

قوله دل از جای شد



شهر گردان شاه گردون گرای  
برار است بر جنگ زنگی سیج  
زده بر میان گوهر آگین کمر  
به تن بر یکی آسمان کون زره  
یانی یکی تیغ زهر آب جوش  
کشمندی چو ابروی طغایان  
کحافی پرافکنده بر پشت بور  
عنان تگاور مدولت سمر  
لبیک درمی چون آید عقاب ق  
ازان تیز تر خسرو پیل تن  
نبرد بانگ برو کای زاع پیر  
اگر بر بتابی غنان راز راه  
شهر روازانی که از تیغ تیز  
مروتا خون سر خروت کنم  
غند زنگ بر تیغ آئینه رنگ  
سکندر بر رومی ارچشم درد  
چه لاف می که من دیو مردم خورم  
ندانی تو پیکار شمشیر خفت  
گرانی زجای نگهدار جای  
من آن روم سالار شامی شمس  
چو سندی زخم بر سر زنده پیل  
چو زاسن کیم حلقه در گوش سنگ  
چو گفت این سخن در رکاب ستاد

ز سکار مو کب تنی کرد جای  
بزرگی ششی نیزه را داده چ  
در آمد پولاد سپید کس  
چو فرعون زنگی گره در گره  
حمایل فروشته از طرف دوش  
نجم چون کمان گوشه چاچیان  
در آمد برین آن شه سیل زور  
نمود آن قومی دست راست بر  
چگونه جهد بر زمین آفتاب  
به تندی درآمد بان اهر من  
عقاب چو آن آمل آرام گیر  
کنم بر تو عالم جو رویت سیاه  
درین حرکت کرد خواهی گریز  
مستلس شراز حد موت کنم  
من اینیام که ز من افتاد رنگ  
برو تیغ من سرخی از روزد  
مرا خور که از دیو مردم ترم  
بیاموزمت من بازوی خست  
و گرنه سپارم سرت ز سرمای  
که چون شسته طبع زنگی کشم  
زندگیان جالبه در خم نیل  
بزرگ رود هوش سالار رنگ  
بر آورد بازو غنان بر شاد

در صورت زیارت در میان کعبه  
مصلح کنند بر منسوب فرمود  
فولک کمان طغایان  
زنده بر میان گوهر آگین  
به تن بر یکی آسمان کون زره  
یانی یکی تیغ زهر آب جوش  
کشمندی چو ابروی طغایان  
کحافی پرافکنده بر پشت بور  
عنان تگاور مدولت سمر  
لبیک درمی چون آید عقاب ق  
ازان تیز تر خسرو پیل تن  
نبرد بانگ برو کای زاع پیر  
اگر بر بتابی غنان راز راه  
شهر روازانی که از تیغ تیز  
مروتا خون سر خروت کنم  
غند زنگ بر تیغ آئینه رنگ  
سکندر بر رومی ارچشم درد  
چه لاف می که من دیو مردم خورم  
ندانی تو پیکار شمشیر خفت  
گرانی زجای نگهدار جای  
من آن روم سالار شامی شمس  
چو سندی زخم بر سر زنده پیل  
چو زاسن کیم حلقه در گوش سنگ  
چو گفت این سخن در رکاب ستاد







جو گلزار گون کسوت آفتاب  
 بگشاید این مار سپید درفش  
 رقیبان شکر با نین یا چشم  
 یزید داری از دیده نگذاشتند  
 سحر که آمد به نیک انتری  
 سکندر برون آمد از خوابگاه  
 روان کرد خوش عیان تاب را  
 بقلب اندرون پای خود را فشرده  
 حب در است را بست ز اسب  
 پیمان شکر رنگ و خیس حبش  
 حبش بریلین بر بری بر بسیار  
 چونوبت زن شاه زد کون جنگ  
 در اند لغزیدن ابر سیاه  
 چنان آمد از هر دو شکوه  
 گره در گلو با فرو بست گرد  
 زگر زگران سنگ و شمشیر  
 زگر زگران سنگ چاقو  
 ز پس شورش کوس غنیه طاهر  
 ز خمر مهره مغرور خرد خنجر  
 ز روین دژ کوس تند خرو  
 ز نای دمنده بر آهنگ  
 ز نس کوفتن بر زمین گرز  
 ز متقار لولاد پیران خدنگ

لبودی گرفت از خم نیل آب  
 ز راند و در بر پنیانی نقش  
 نگهبان تر از مردا بحجم شناس  
 تیاقی که رسم است بکشتند  
 گل سرخ بر طاق بنلو فر  
 سر آراست بر صحن شمع سپاه  
 برانگیخت چون آتش آن آب  
 بهر کھلوان بهلوی سید  
 فرو برد چون کوه یخ استوار  
 بھر گوشه گشته شمشیر کش  
 بقلب اندون ز تکی دیوسار  
 جبر سدار ز تکی بجبنا زندگ  
 ز مای قف تیغ بر شد ماه  
 کز ان بول دیوانه شد مغرور  
 زنجوایی اندامها گشت زرد  
 میا تنخی سحر جت راه گز  
 زمین را همی سوده شد تخت  
 بگردوان گردان در آمد مهر اس  
 زمین مغرور کوه از سر انداخت  
 بدژهای روئین در افتاد جو  
 کمان کرد کامد سرافیل صود  
 زهر عار بر شد غباری چرخ  
 گره بسته خون در خاطر سنگ

۴۱  
چو گلزار گون کسوت آفتاب  
بکعبان این مار سپید درفش  
رقیبان شکر باین باغ  
یرم داری از دیده نگذاشتند  
سحر که آمد برینک اختر می  
سکندر برون آمد از خوابگاه  
روان کرد رخس عثمان تاب را  
بقلب اندرون پای خود افشرد  
چپ و راست را بست ز اسب چهار  
بمان شکر زنگ و خیل جیش  
جیش بریلین بربری بریار  
چو نوبت زن شاه زد کون جنگ  
در اند لغزیدن ابرسایه  
چنان آمد از هر دو شکر غول  
گره در گله با فرو بست کرد  
زگرز گران سنگ و شمشیر  
زگرز گران سنگ چاشنگ  
ز بس شورش کوس خنجر طاس  
ز خمر هر مغز زرد خسته  
ز روین دتر کوس سحر خورش  
زنای دمنده بر آهنگ دور  
ز بس کوفتن بر زمین گزین  
ز منقار پولاد پیران خدنگ

کبودی گرفت از خم نیل اب  
ز راند و بر پرنیانی نقش  
نگهبان تر از مردان نجاش  
تیاقی که رسم است نکشتند  
گل سرخ بر طاق تیلو فر  
سر آراست بر صحن تهن پاه  
بر انگشت چون آتش آن  
بهر چیلوان بهلوی می سپرد  
فرو برد چون کوه یخ استوار  
بهر گوشه گشته شمشیر کش  
بقلب اندون زنگی دیوسار  
چو سدار زنگی بجایان زنگ  
ز مای قف تیغ بر شد ماه  
کمران هول دیوانه شد مغرور  
زنجوایی اندامها گشت زو  
میانخی سحر جت راه گز  
زمین را می سوده شد تحت  
بگردان گردان درآمد هر اس  
زمین مغز کوه از سر انداخت  
بدرهای روین در افتاد جگر  
کمان کرد کاهد سرافیل صو  
زهر عار بر شد عیار می چرخ  
کره بسته خون در خار سنگ















زشت از بر باره کوه و ش  
روان کرد و موکت مساجد گاه  
نیامد پست که بر فرود بود  
و اگر زنگنی را چو حضرت  
یک حاج شمشیر که بر رسید  
و گردوی آمد چو یکبار کوه  
همان خود و گمان نداشت و اگر  
سیر و تر زنگی دیو سار  
پرویز شمشیر ناچسبی را اندرود  
سیاهی دیگران ستمکارتر  
همان شربت باز پیشینه خود  
نیامد و اگر کس میدان دلیر  
غمان را اندر و سوسن تنگ  
پلنگ چو دید انجیان دست پر  
اگر خواست در نی خنیت هما  
غمان شمشیر افکند حالش گمان  
بسی زخمها زد و پیروی بخت  
شمشیر زهره بران پیل زور  
پناهنده را یاد کرد و از بخت  
طریقی بناور و در گنگ نمود  
بحالش گری می اورا اندر شمشیر  
چنان زور و ناچسب نه گره  
یک بار شمشیر خشم خود

بدیدن بیا یون بر تار خوش  
بدیده که دشمنی که آید بر راه  
بازیت لنگر فرو برده بود  
فستاد تا گوهر آرد بدست  
ز زنگی رگ رندگانی برید  
که چو چشم بیندگان شدسته  
چنین حیدر خاک خاریده هر  
پیشش در آمد چو چیده مار  
بر جمعی بر آورد زو نیز دود  
بحرب آمد از شیر و خوار تر  
زمانه همان کار پیشه کرد  
که تر سیده بود و نذران شد شیر  
برون خواست بخوابد و در جنگ  
شد اندر اسلحه زخم ناخورد و خود  
سحر یک کام ناکام ماند  
بصد خوار پس خجالت ناگهان  
نشد کارگر بر خداوند سخت  
بجوشید چون شیر بر صید کرد  
نیت کرد و هر کامکاری دست  
که بر نقطه سر کار شمشیر نمود  
برابر خستیده بود چون  
که هم کالب سفید شد هم زور  
خود ماندت شمشیر

از بر باره کوه و ش  
روان کرد و موکت مساجد گاه  
نیامد پست که بر فرود بود  
و اگر زنگنی را چو حضرت  
یک حاج شمشیر که بر رسید  
و گردوی آمد چو یکبار کوه  
همان خود و گمان نداشت و اگر  
سیر و تر زنگی دیو سار  
پرویز شمشیر ناچسبی را اندرود  
سیاهی دیگران ستمکارتر  
همان شربت باز پیشینه خود  
نیامد و اگر کس میدان دلیر  
غمان را اندر و سوسن تنگ  
پلنگ چو دید انجیان دست پر  
اگر خواست در نی خنیت هما  
غمان شمشیر افکند حالش گمان  
بسی زخمها زد و پیروی بخت  
شمشیر زهره بران پیل زور  
پناهنده را یاد کرد و از بخت  
طریقی بناور و در گنگ نمود  
بحالش گری می اورا اندر شمشیر  
چنان زور و ناچسب نه گره  
یک بار شمشیر خشم خود



بفرموده از سر بار گه  
 سپاه از دو سو جنبش انگیزند  
 ز بیم حقایق که آمد ز تیر  
 رنگا رنگ در شنده تیغ  
 تنوره ز نفسیدن آفتاب  
 ز جوشیدن سر بر سر سام تیز  
 ز بس زنگی گشته برخاک راه  
 حقیق از شبهه اش فروخته  
 سبک شده گشت گوهر گران  
 اسیر من برگ شد مشک بید  
 سر اسبکی در منش ناخست  
 ز دل دادن چاوشان دلیر  
 یکی گفت هوی دگر گفت مان  
 سیزدوشکر جواز حد گشت  
 قوی دست را فتح شد رهنمون  
 در آن تاختن لشکر رویان  
 بیکندر شمشیر کشاد دست  
 چو زنگی در آمد بزنگانه رود  
 سرایت شاه بر شد باده  
 فروخت باریان حیرت ز میغ  
 ستاده ملک زیر زین فرش  
 ز سر سویشان زنگی چون نهنگ  
 کسی را که زیر مسلم را خستند

که لشکر جنبید بیکبار گه  
 شب و روز با هم در آنجند  
 کفن گشت در زیر جوشن حریر  
 ز مای ورقها بر آورده منیع  
 بسوزندگی چون تنوری بهاب  
 جهان کرده از روشنائی گریز  
 زمین گشته بر آسمان و سپاه  
 نه گشت ز آتش همه سوخته  
 چنین ست خود رسم گوهر گران  
 غراب صید باز سفید  
 ز رخت خسر و خانه پر خسته  
 دلاور شده گور بر جنگ شیر  
 بر آورد سرهای هوی از جهان  
 زمانه یکی را ورق در نوشت  
 بزهار خواهی در آمد زبون  
 بزنگی کشی بسته هر سومیان  
 به بازار زنگی در آمد شکست  
 ز شهر و درومی بر آمد سرود  
 ز غوغای زنگی تپی گشت شاه  
 فروخت زنگار زنگی ز تیغ  
 ز سیف و ربن قبا می نقش  
 بگردن در افشار با پالنگ  
 بفرمان خسرو سر انداختند

در هر مایه صحنی که در این مایه در هر مایه در هر مایه

در هر مایه صحنی که در این مایه در هر مایه در هر مایه

بفرموده از سر بار گه  
 سپاه از دو سو جنبش انگیزند  
 ز بیم حقایق که آمد ز تیر  
 رنگا رنگ در شنده تیغ  
 تنوره ز نفسیدن آفتاب  
 ز جوشیدن سر بر سر سام تیز  
 ز بس زنگی گشته برخاک راه  
 حقیق از شبهه اش فروخته  
 سبک شده گشت گوهر گران  
 اسیر من برگ شد مشک بید  
 سر اسبکی در منش ناخست  
 ز دل دادن چاوشان دلیر  
 یکی گفت هوی دگر گفت مان  
 سیزدوشکر جواز حد گشت  
 قوی دست را فتح شد رهنمون  
 در آن تاختن لشکر رویان  
 بیکندر شمشیر کشاد دست  
 چو زنگی در آمد بزنگانه رود  
 سرایت شاه بر شد باده  
 فروخت باریان حیرت ز میغ  
 ستاده ملک زیر زین فرش  
 ز سر سویشان زنگی چون نهنگ  
 کسی را که زیر مسلم را خستند



دران وادی از رنگیان کس نماند  
گروشی که بسیل کردند زور  
خریبند کوبار مردم کشد  
چو خصمان گرفتار خواری شدند  
به بخشود بر سختی کارشان  
شده آن وحشیان را که بود از حبس  
بفرمود تا داغشان برشند  
فروزندشان کرد زان گرم داغ  
ز بس غارت آوردن از پیر شاه  
چو شاه آن متاع گران سنج دید  
بجز گوهرین جام و زرین عمود  
هم از زر کانی هم از لعل و در  
ز کافور چون سیم صحر استوه  
همه زنده پیلان گنجینه کش  
بسی پرده یونانی و بربر  
ز برگشته اهنای گوهر نگار  
همه روی محمد ابراز خواسته  
شده از فتح رنگی و تاراج گنج  
بعبرت دران کشتگان نگریست  
که خدین خلایق در آن داروید  
کنه گریه ایشان بنهم نارواست  
فلک سمراند اختن شد سست  
چو دود از ته لاجوردی نقاب

و گر ماند جز خور و گر کس نماند  
فقا دند چون پیکه در پامور  
گهی ششم کشد گه بر ششم کشد  
جیش در میان رخ نیناری شدند  
ز شمشیر خود داد زنه ارشان  
نفرمود کشتن در آن کشمکش  
جیش زین سبب اغ بر سر شدند  
کز آتش فرو زنده گرد و چراغ  
غنیمت نگنجید در عرصه گاه  
چو دریا یکی دشت بر گنج دید  
سجزوار گوهر بانبار عود  
بسی حرم قضا را کرد پیر  
ز سیم جو کافور صد پاره کوه  
همان تازی اسپان طراوش  
سبق برده بر ماه و بر مشتری  
همان فرش زرافه آبدار  
بلنجینه گوهر آراسته  
بر آسود و امین شد از درد و بنج  
سجذید پید او پنهان گریست  
چرا گشت باید شمشیر شیر  
گراز خود خطا بینم اینهم خطاست  
نشا بد کشیدن سراز سر نوشت  
سراز گنبد لا جور دی متاب

دران وادی از رنگیان کسانند  
گرویی که بپیل کردند زور  
خریبند کوه بار مردم کشند  
چو خصمان گرفتار خواری شدند  
به بخشود بر سختی کارشان  
شده آن وحشیان را که بود از بر  
بفرمود تا داغ شان بشنند  
فروزند شان کرد زان کرم داغ  
ز بس غارت آوردن از بهر شاه  
چو شاه آن متاع گران سپید دید  
بجز گوهرین جام و زرین عمود  
هم از زر کانی هم از لعل و در  
ز کاغذ چون سیم صحر استوه  
همه زنده پیلان گنجینه کش  
بسی برده یونانی و بربر  
ز برگشته انهای گوهر نگار  
همه روی صحر ابراز خواسته  
شده از فتح رنگی و تار لاج  
بعیت دران کشتگان نگریست  
که خدین خلایق دران دار گیر  
کنی که برایشان نهم ناروست  
فلک سراسر انداختن شد سرشت  
چو دود از ته لاجوردی نقاب

و گر ماند جز خور و کس نماند  
قنادند چون پیک دریا مور  
گهی شمش کشد که بر شمش کشد  
جیش در میان خیمه های شدند  
ز شمشیر خود داد زنهاشان  
نفرمود کشتن دران کشمکش  
جیش زین سبب داغ بر سر شدند  
کز آتش فروزنده گره و چراغ  
غنیمت نگنجید در عرصه گاه  
چو دریا یکی دشت بر گنج دید  
بجز وارگوهر بانبار عود  
بسی حرم قطار را کرد بر  
ز سیم چو کاغذ صده پاره کوه  
همان تازی اسپان طایوس و ش  
سبق برده بر ماه و بر شتری  
همان فرش زرافه آبدار  
بگنجینه گوهر آراسته  
بر آسود و امین شد از درد و پنج  
سجده پیدا و پنهان گریست  
چرا گشت باید بشمشیر  
گراز خود خطا بنیم اینهم خطاست  
نشان کشیدن سراز سر نشست  
سراز گنبد لاجوردی متاب







شد از راه او گرد برخاسته  
 چو لی گرد باشد راه از گرد راه  
 روار و زنان نامی زین روند  
 در میای افریخته تار و دسل  
 در آیند هر سو در می شست  
 دمان جلاجل بهشت سری  
 بهو کب ان لشکر از سر کنار  
 جهانداد در موکت خاص خوش  
 چو لختی زمین زان طرف در نوشت  
 ز بس است اکنیزی سرخ  
 بصره غنیمت بر آورد کوه  
 ز بس گنج گنجه گنجه پیش  
 بمصر آمد و مصریان نوخت  
 بین سرخی شاه فیروز مند  
 وز انجا برون بدریا کتار  
 بهر منزلی کو علم بر کشید  
 گنج و بصره مانع آن گز بوم  
 بر آبادی راه سپرد رخ  
 برور که بود اتفاق او قناد  
 نخستین عمارت بدریا کنار  
 بابادی و روشنی چون تخت  
 با سکن ران شهر چون شد تاه  
 چو بود اخت آن نغز بنادور

که بی گرد به راه ار است  
 در آمدن برین شاه گیتی پناه  
 سر اسوده برست پروین  
 بخوش انداز بانگ طبل حیل  
 ز بانگ تپی خیز را کرده  
 ز شور حسر کوشها کردگر  
 نه چند انکه داند کس امر شمار  
 خراسنده بر یک قاصد خوش  
 ز بهلوی واد در آمد بدست  
 مقرر شد کسند لاجورد  
 ز کوه بر شیدین سونان شده  
 بصد جایل است پروین  
 باین خود کار آن شهر است  
 بر افراخته سر بر سرخ بلند  
 بدرفه یکجدا انجا تار  
 در آن منزل اند عمارت پدید  
 عمارت بسی کرد بر سر بوم  
 بران یک چون یک سیرت  
 مهند سن یاد اساسی نهاد  
 بنا کرد شهری چو خرم بهار  
 بهش جامی بازار و هم جا گشت  
 سم اسکندریش نهاد نام  
 از مات شد مصر و بغداد را

در آمدن برین شاه گیتی پناه  
 سر اسوده برست پروین  
 بخوش انداز بانگ طبل حیل  
 ز بانگ تپی خیز را کرده  
 ز شور حسر کوشها کردگر  
 نه چند انکه داند کس امر شمار  
 خراسنده بر یک قاصد خوش  
 ز بهلوی واد در آمد بدست  
 مقرر شد کسند لاجورد  
 ز کوه بر شیدین سونان شده  
 بصد جایل است پروین  
 باین خود کار آن شهر است  
 بر افراخته سر بر سرخ بلند  
 بدرفه یکجدا انجا تار  
 در آن منزل اند عمارت پدید  
 عمارت بسی کرد بر سر بوم  
 بران یک چون یک سیرت  
 مهند سن یاد اساسی نهاد  
 بنا کرد شهری چو خرم بهار  
 بهش جامی بازار و هم جا گشت  
 سم اسکندریش نهاد نام  
 از مات شد مصر و بغداد را

در آمدن برین شاه گیتی پناه  
 سر اسوده برست پروین  
 بخوش انداز بانگ طبل حیل  
 ز بانگ تپی خیز را کرده  
 ز شور حسر کوشها کردگر  
 نه چند انکه داند کس امر شمار  
 خراسنده بر یک قاصد خوش  
 ز بهلوی واد در آمد بدست  
 مقرر شد کسند لاجورد  
 ز کوه بر شیدین سونان شده  
 بصد جایل است پروین  
 باین خود کار آن شهر است  
 بر افراخته سر بر سرخ بلند  
 بدرفه یکجدا انجا تار  
 در آن منزل اند عمارت پدید  
 عمارت بسی کرد بر سر بوم  
 بران یک چون یک سیرت  
 مهند سن یاد اساسی نهاد  
 بنا کرد شهری چو خرم بهار  
 بهش جامی بازار و هم جا گشت  
 سم اسکندریش نهاد نام  
 از مات شد مصر و بغداد را







ز گوش بریده شتر بار ما  
ز سیلان پیکار صد ژنده مل  
بدانسان گرانمایهای <sup>خاصه</sup> سره  
چو آمد فرستاده راه سنج  
شکوه شد دارا ز نر لے چنان  
بد گرفت گنجینه بمقیاس  
نه بر جای خود پاسخ ساز کرد  
فرستادن پاسخ سرسری  
سکندر شد از رده از کار او  
ز فیروزی دولت و جاه و خوی  
ز هر سو خبر ترکتازی نمود  
ز هر کشور کاصدان ناخند  
در طعنه بر رومیان بسته شد  
زمانه چو عاجز نوازی کنند  
درین <sup>۴</sup> آشیادانه بینی بے  
بدست ساقی آن می که فرغی است  
می گوست حلوائی بر غم کنی

رستم را بے پروا گاه خروار با  
 که رزم جوشنده چون دخیل  
 فرستاده با قاصد کسره  
 بدار اسیر دآن گرانمایه گنج  
 حسد را برو تیز تر شد غمان  
 پذیرفته را نامد از وی پس  
 در کین پوشیده را باز کرد  
 نو پوشید بر رمی آکنده ای  
 نهانی همه داشت آزار داد  
 بخودش سر لنین بدخواه خویش  
 که رومی بزرگی چه بازی نمود  
 باین چیرگی تهنیت ساختند  
 همه رومی از بد دلی رسته شد  
 نه تنه اژدها مور بازی کند  
 بنوبت درش افکند هر که  
 بمن ده که دارومی مردان سست  
 ندیده بحبه آفتاب آتشی

ایکی سوی دریا یکی سوی در  
که میانش بود سوی آموزگار  
کزین گوشه گیران شوم گوشه گیر  
شوم فارغ از شغل دریا و رود  
ترنجی بدستم چو روشن چراغ







بهم سنگی خویش در روم شام  
بیدار انداد آنچه داد از نخست  
از اینجا که روز جویش بود  
کهر شیرایر میان بست کرد  
درختی که او سر بر آرد و لب  
به تخت شاه بگوزش  
شکار افکنان دهنه داشت  
فلک در میشد سری بر شکوه  
گذشت از قضا بر لبی کوسا  
دو کبک در می دید رخساره سنگ  
که این مرغ از این بختار خست  
در آن سر که راندش بار که  
ریختی که کبکان در او بختند  
شکفته فرو ماند زان شهریار  
یکه را نشان کرد بر نام خویش  
یکی مرغ را نام دارا نهاد فتح  
دو مرغ دلاور در آن داور  
همان مرغ شد عاقبت کامگار  
چو هر روز دید اینجا جل را  
خراشته کبک طفر یافته  
سوی کوه پرواز کرد  
چو شکست کبک در زان عجب  
ز پرواز پرواز می خوشتر

نیامد سسش در ترازو تمام  
همان داد را نیز از و بار حس  
تنهای کشور ستایش بود  
بایران گرفتن کمر بست کرد  
بدیگر درختان رسد بگذرد  
بهم او خوش منش بود و هم  
همگی در خیر بر کوه و دشت  
گهی سوت صحرای سحر کوه  
که بود از بسی گونه هوی  
باین کبکان جنگی بخت  
که آن بال این اینا خست  
همی کرد در هر دو نظار که  
ز نظاره شاه نگر بختند  
که در مرغ مرغان چه آن تقار  
بر آن است فال سر انجام  
بر آن فال چشم شکار انهد  
زمانی نمودند خنک آوری  
که بر نام خود فال زد شهریار  
دلیل طفر یافت الفال  
پرسید از سر کبک سرتافه  
عقاسی در آمد سرش باز کرد  
ملک نیز شکست و نام تاب  
نیامد سسش در ترازو تمام

بهم سنگی خویش در روم شام  
بیدار انداد آنچه داد از نخست  
از اینجا که روز جویش بود  
کهر شیرایر میان بست کرد  
درختی که او سر بر آرد و لب  
به تخت شاه بگوزش  
شکار افکنان دهنه داشت  
فلک در میشد سری بر شکوه  
گذشت از قضا بر لبی کوسا  
دو کبک در می دید رخساره سنگ  
که این مرغ از این بختار خست  
در آن سر که راندش بار که  
ریختی که کبکان در او بختند  
شکفته فرو ماند زان شهریار  
یکه را نشان کرد بر نام خویش  
یکی مرغ را نام دارا نهاد فتح  
دو مرغ دلاور در آن داور  
همان مرغ شد عاقبت کامگار  
چو هر روز دید اینجا جل را  
خراشته کبک طفر یافته  
سوی کوه پرواز کرد  
چو شکست کبک در زان عجب  
ز پرواز پرواز می خوشتر  
نیامد سسش در ترازو تمام  
همان داد را نیز از و بار حس  
تنهای کشور ستایش بود  
بایران گرفتن کمر بست کرد  
بدیگر درختان رسد بگذرد  
بهم او خوش منش بود و هم  
همگی در خیر بر کوه و دشت  
گهی سوت صحرای سحر کوه  
که بود از بسی گونه هوی  
باین کبکان جنگی بخت  
که آن بال این اینا خست  
همی کرد در هر دو نظار که  
ز نظاره شاه نگر بختند  
که در مرغ مرغان چه آن تقار  
بر آن است فال سر انجام  
بر آن فال چشم شکار انهد  
زمانی نمودند خنک آوری  
که بر نام خود فال زد شهریار  
دلیل طفر یافت الفال  
پرسید از سر کبک سرتافه  
عقاسی در آمد سرش باز کرد  
ملک نیز شکست و نام تاب  
نیامد سسش در ترازو تمام







چیه باید ز صد گاه داراشدن  
شما ز سیرکان از سیریاور  
چه حجت بود پیش دارا مرا  
شناسندگان سرخجام کار  
که تا پرخ کرده و آخرت  
چراغ جهان گوهر شاه باد  
توئی آنکه نیروی بنشین تست  
بهر جا که باشی خداوند باش  
یکام تو بادا سپهر بلند  
تست تو برگاه فرخنده باد  
چو رسیدی از مالفرننگ را  
چنانست ز رحمت بر اصداد  
تو بنشین گرا و یا تو خنگ آورد  
زدست تو یک تیغ برداشتن  
گو زنگه یا شیر باز کند  
ز دارا نباید بجز نامی نوش  
تو زویش در شکر آراشتن  
شنخون تو تابیا بان رنگ  
تو دین پروری خصم کنی پرور  
تو شیر گیری و او جام گیر  
تو باداد او هست بیدادگر  
تو بیدار او بخودی میکت  
ابدان مد که بجا بشهر و ساه

بجز نبه دهمی آشکارا شدن  
چهره گوید چون باشد این داور  
هنائی گشتند آشکارا مرا  
دعا تازه کردند بر شهریار  
وزیرین هر دو امیر شلح هراست  
رخ شاه روشن تر از ماه باد  
برو مندی آفرینش تبت  
ز تخمیکه کاری بروند با شر  
ز چشم بدانت میام گزند  
سران جهان پیش تو نیده باد  
بلوگم چون خست شد بر پلما  
کرشته بر خالفت نیار و شتاب  
بر او تیغ تو کار تنگ آورد  
ز دشمن سرو تیغ بگذر است  
زمین جای فرمان نمازی  
گر آید تو بخونش آید خوش  
خراج از زبان تو انجمن است  
نماشای او تاشستان تنگ  
فشاره و گر اهرمن دیگر است  
تو بر سر نشینی و او بر سر  
تو نیر از نور او نیر از نور  
تو تنگی کنز اوید مسکن  
ز نمکان ندارد کس نیکنوا

۱۲  
صفتا سرخیزانند از نیای کشتی و در روزگار بخت و شانس نام تو بلند گردد







نمودار گیتی کشانی ترست  
بچندین شاهانهای فرستند  
بقالی که او را توان بر شمرد  
همان در حروف خط منهد  
لنگر کش کش رنگ بود  
منخلوب و خالی جوش تا فیم  
چو فیروز بود آن نمونش لعل  
شبه از نصرت ره نمایان  
هر حاله شمشیر و ساغر گرفت  
بفرخنده گفالتان ده و سال  
مزن فال بد کاورد حال  
بیا ساقی آن لعل یا نوده را  
فرزنده لعل که از جان باغ

نخل خصم را میسایمی تراست  
 بداندیش را چون نیاید گزند  
 تو داری دین داوری در دست  
 تو غالبی که گرسختن بر سر  
 بوقتی که با قوت جنگ بود  
 در آن فتح غالب ترا یافتیم  
 درین هم توان بود بیرون حال  
 حساب جهانگر می آوردیش  
 به نیک اختر می فال اختر گرفت  
 که قرخ بوفال سرخ بفال  
 سیاد کسی کو زند فال بد  
 بیاور شواین غم الوده را  
 ز قندیل او بیرون دهر خارج

آپ نے ساختن حکیمان برای سکت

چون سرخ بود روزی از بامداد  
بخوبی نهد رسم و بنیاد  
سراز کوی بیابان اختر می بزرگ  
به هنگام سختی شوی تا امید  
در چاره سازی بخود در بند  
نفس کنز امید یاری دهد  
گره در ساروبه ابروی خویش  
گزارنده نقش دیبای روم  
که چون شد سکنه جهان کلیه

به هم مر در اینک آید بیا  
 ز دولت به نیکی کند یاد ما  
 به نیکی اخترنی فال اختر زند  
 گز ابر سیه بار داب سید  
 که بسیار تلخی بود سودمند  
 که این دو دو امید واری دهد  
 در آینه فتح بین رو خوش  
 کند نقش دیباچه را مهر موم  
 ز شمشیر است آینه آمد پیل

[illegible]







چه بیدیم دل جهان سال و ماه  
جهان و ام خویش از تو بکشد  
چو باران که یک یک میبارد  
بناخورم آنچه دارم شاد  
نهنگی مایه گز کرده گریه  
از آن گنج کاورد قارون  
چه باید نهادن برین خاک  
از آن خشت زیرین شداد عاد  
درین باغ ز بکین درختی از  
گزارش کن زیور تاج وخت  
یکی روز فارغ دل مشاد بهر  
می ناب در جام شاد نشسته  
حکیمان بشمار دین پیش او  
بهر شستی کامد از پالک جنگ  
بهر جرمی که شه می فشاند  
در خشتان شده می چو رویش  
دماغ نبوشندگان سرگران  
سرشک قدح ناله رعنون  
زهی زخم که ز رخ چون سکر  
در آن نرم آراسه چون بهشت  
سکندر بها بخوی فرخ سیر  
ز دارا درآمد فرستاده  
چو خسرو پستار ستر نمود

که هم دیو خانه ست و غم  
بجز غم قریب ساغر برود  
شود سیل و انکه بدریا شود  
درم بر درم چند باید نهاد  
همان گنج که خورده و خورده  
سراکام در خاک بدین خشت  
کز گنج قارون فروشد گل  
چه آمد بحر مردن نامراد  
که ماند از قحطی تیرین در  
چنین گفت کان ه فیروز  
بر اسوده بود ز بهای هر  
کهی پیر می کرد و گاهی  
خردند بوش خرد خوش او  
نخن شد بسی بر منطها می تنک  
مهندس فرختی دو می نشاند  
قدح شکر افشان می نشاند  
زنوش می درود و مشکان  
روان کرد از دیدار و خون  
شود رود خشک بدور و در  
گل افشان تراز ماه ارد  
نشسته چو پیر خورشید  
نخنکی روشن دل ازاده  
تا هم او را دم شاه خود استود

از صد بار...  
بناخورم آنچه دارم شاد  
نهنگی مایه گز کرده گریه  
از آن گنج کاورد قارون  
چه باید نهادن برین خاک  
از آن خشت زیرین شداد عاد  
درین باغ ز بکین درختی از  
گزارش کن زیور تاج وخت  
یکی روز فارغ دل مشاد بهر  
می ناب در جام شاد نشسته  
حکیمان بشمار دین پیش او  
بهر شستی کامد از پالک جنگ  
بهر جرمی که شه می فشاند  
در خشتان شده می چو رویش  
دماغ نبوشندگان سرگران  
سرشک قدح ناله رعنون  
زهی زخم که ز رخ چون سکر  
در آن نرم آراسه چون بهشت  
سکندر بها بخوی فرخ سیر  
ز دارا درآمد فرستاده  
چو خسرو پستار ستر نمود  
که هم دیو خانه ست و غم  
بجز غم قریب ساغر برود  
شود سیل و انکه بدریا شود  
درم بر درم چند باید نهاد  
همان گنج که خورده و خورده  
سراکام در خاک بدین خشت  
کز گنج قارون فروشد گل  
چه آمد بحر مردن نامراد  
که ماند از قحطی تیرین در  
چنین گفت کان ه فیروز  
بر اسوده بود ز بهای هر  
کهی پیر می کرد و گاهی  
خردند بوش خرد خوش او  
نخن شد بسی بر منطها می تنک  
مهندس فرختی دو می نشاند  
قدح شکر افشان می نشاند  
زنوش می درود و مشکان  
روان کرد از دیدار و خون  
شود رود خشک بدور و در  
گل افشان تراز ماه ارد  
نشسته چو پیر خورشید  
نخنکی روشن دل ازاده  
تا هم او را دم شاه خود استود



چو کرد آفرین بر جهان بهلوان  
 ز درادرود آوردش تخت  
 که چون بود کز گوهرین تخت و تاج  
 ز بونی چه دیدی تو در کار ما  
 همان رسم دیرینه را کارمند  
 سنگد زگره چنان بر فروخت  
 چنان گوشت ابرو شخم گرفت  
 چنان دیدد قاصد را سنج  
 زبان چون گهری بر آشفته شد  
 فرو گفت لختی سخنهای  
 کرد خسر درای باشد بلند  
 زبان گهری صوری کند  
 سخن کوه با او تازه بود  
 چه خوش گفت فرزانه نشین  
 نباشد بخود بر کسی مهران  
 گزارد بهر کسی شست  
 که وقتیکه از گوهر و تیغ تاج  
 در آن گوهرین گنج بناید  
 سنجش که خروانی بساط  
 چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد  
 بروبانگ زد شهر یار دلم  
 زمانه در گونه آئین نهاد  
 پیران با طهرین نوشت

عبارت از اسکنده در این مرقه  
سوی فرستاده دارا می رود  
۱۰  
شسته سخن کرد با اوروان  
نداده خراج کهن باز بست  
ز درگاه ما و اگر رفتی خراج  
که بر دی سراز خطا پر کار ما  
کمن شری تانیا بی گزند  
که از آتش دل زبانش سوخت  
ز تندیش گوینده را دم گرفت  
که از خویش دل مغزش آمد برنج  
سخنهای ناگفتنی گفته شد  
چه گوید خداوند شمشیر تحت  
نگوید سخنهای ناسود دست  
ز دوری کمن خویش دوری کتد  
نکفتن هم از گفتش به بود  
زبان گوشتین ست و تیغ این  
که گوید بر آنچه آیدش بر زبان  
گزارش چنین کرد از آن مهر گشت  
ز یونان شدی پیش از خراج  
بدی خائ ز رخ را آفرید  
که بسته را تازه کردی نشلط  
خراج کهن شسته را یاد کرد  
که نتوان ستد غارت از تند  
شدن مرغ کو خایه زرین نهاد  
با دگر ملک را تازه گشت

[illegible]



هشت سال گوهر نخبه ز در سنگ  
 بگردن کشتی بر میاور نفس  
 ترا آن کفایت که شمشیر من  
 چو من پارکابی که برداشتم  
 تو با آنکه داری چنان توشه  
 بر آتم میاور که غم آورم  
 بیکسو هم مهر و آرم را  
 مگر شه نماند که در روز جنگ  
 یک تا خن تا کجا تا ختم  
 کسی کار معانی دهد طوق و تاج  
 ز من مصر باید نه ز خواستن  
 ببن پایگاه مرا تا کجاست  
 غرور جوانی بر آن آردت  
 بینگیز فتنه میفرز کین  
 ترا ملکی آسوده بیداغ در رخ  
 مسوزان بخو کامی ایام را  
 ز من آنچه بر نیاید آنرا فخر  
 فستاده کین داستان گوش  
 شاه شد داغ بر دلشان  
 فرو گفت پیغامهای اوست  
 چو دارا جواب سکندر رسید  
 به تندی یک داستان یاد کرد  
 که بک در چه یارا بود

که صلح ساز و جهان گاه جنگ  
 به شمشیر با من ننگوئی پس  
 نیارد سر تحت تو زیر من  
 غنان جهان بر تو ننگداشتم  
 را کن مرا در چنین گوشه  
 بهم نیگی با تو رزم آورم  
 بجوش آورم کینه گرم را  
 چه سرا بریدم در اقصا زنگ  
 چه گردن کشا ترا سر انداختم  
 چو ز نهاریان چون فرستد خراج  
 سخن چون ز مصری ارادت  
 بدین پایه باید ز من بخواست  
 که گردن به شمشیر من خادت  
 خرابی میاور در ایران زمین  
 مکن ناسپاسی آن لکج  
 قلم در کش اندیشه خام را  
 چنانک باش با من که با شاه  
 سخنهای خود را فراموش کرد  
 شتابنده چون برق تشنه  
 کند سروین را دو تا گشت  
 یکی دور باش از جگر کشید  
 که زان شد بنوشنده را کرد  
 که هم سک نام دارا بود

قلم در کش اندیشه خام را  
 چنانک باش با من که با شاه  
 سخنهای خود را فراموش کرد  
 شتابنده چون برق تشنه  
 کند سروین را دو تا گشت  
 یکی دور باش از جگر کشید  
 که زان شد بنوشنده را کرد  
 که هم سک نام دارا بود  
 قلم در کش اندیشه خام را  
 چنانک باش با من که با شاه  
 سخنهای خود را فراموش کرد  
 شتابنده چون برق تشنه  
 کند سروین را دو تا گشت  
 یکی دور باش از جگر کشید  
 که زان شد بنوشنده را کرد  
 که هم سک نام دارا بود







بمان گوی را مرد خشناس هیت  
چو گوی زمین شاه مارا سپرد  
چو زینکونه کرد آن گزارش گر  
فرورخت کنجد بصر سراسر  
یک نخت مرغان در و ناخند  
جواب است گفتارین بهمنون  
اگر شکر از کنجد انگشت شاه  
پس اند فخری سندان خود  
که شکر گشت زین قیاس  
چو قاصد جو چین دید سخت  
بدار ارسا ند از سکنه جواب  
بر آشت از ان تیر که شاه  
جهاندار دار ابدان داور  
ز چین و زخوار زم و غرنین و غور  
سای بهم کرد چون کوه قات  
چو عارض شمار سپهر گرفت  
ز جنگ سواران خاک کتاب  
بها نجوی چون دیگر شکرش  
سپاهی چو آتش سورم را اند  
بار من درآمد چو دریا کشد نو  
زمین بر زمین تابا قشایم  
علف در زمین کشت چون گنج  
پس شاه گرفتاری کند

بشکل زمین هندی در قیاس  
بدین گوی خواهم از گوی  
بکنجد درآمد در داور  
طلب کرد مرغان کنجد را  
زمین باز کنجد برداختند  
چو روغن که از کنجد آید برون  
مرا مرغ کنجد خور آمد سبا  
بیادش کنجد بقاصد سپرد  
سپاه مراحم بدینسان شناس  
به پشت خر خویش زینت  
جوانی گلو گیر چون زیناب  
که حجت قوی دیدد خواه را  
طلب کرد از ایرانیاں یاور  
زمین آهین شد ز نعل ستور  
همه سنگ فرسای دشت گان  
فرماند عقل از شمر و شکفت  
به نصد هزار آمد از حساب  
همی موج دریا زند کشورش  
بجا او شد آن بوم رلوم خوانم  
صبارا شد از گرد او با کند  
بجو شید دریا بلر زید بوم  
ز نعل ستوران بیکانه سم  
بهر جا که آید خراش کند

بشکل زمین هندی در قیاس  
بدین گوی خواهم از گوی  
بکنجد درآمد در داور  
طلب کرد مرغان کنجد را  
زمین باز کنجد برداختند  
چو روغن که از کنجد آید برون  
مرا مرغ کنجد خور آمد سبا  
بیادش کنجد بقاصد سپرد  
سپاه مراحم بدینسان شناس  
به پشت خر خویش زینت  
جوانی گلو گیر چون زیناب  
که حجت قوی دیدد خواه را  
طلب کرد از ایرانیاں یاور  
زمین آهین شد ز نعل ستور  
همه سنگ فرسای دشت گان  
فرماند عقل از شمر و شکفت  
به نصد هزار آمد از حساب  
همی موج دریا زند کشورش  
بجا او شد آن بوم رلوم خوانم  
صبارا شد از گرد او با کند  
بجو شید دریا بلر زید بوم  
ز نعل ستوران بیکانه سم  
بهر جا که آید خراش کند



بیایستی آن را بوق روح بخش  
سن او را تو هم دلفروزی بود

بکام دلم برفشان چون درخش  
مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سلسله لشکرها

چه نیکو معاشرت کار آگاهی  
بمعالم کسے سبر آرد بلند  
ببازن لے نہ پماید این رخ را  
نیت از دآن آلت از باز خویش  
بمفلح لول گر چه عذر آیدت  
خرمی بر گریه ز سختی برد  
گزارنده شرح شایسته  
که در اچوت شکر بار من کشید  
بنودا که اسکندر از کار او  
رسیدند ز بهاریان خیل خیل  
بشیرین دارا درآمد ز راه  
بشرونده گفت بدخواه است  
بروشاه اگر یک شیرین کند  
سکندر نحمدید و دادش جواب  
ملک بوقت عثمان یافتن  
بشرونده دیگر آغاز کرد  
که انرا شمر دن توان دقتیاس  
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز  
یکی گرگ را کو بود خستناک  
سپه را جواب چنان از جبهه

کزین نقد عالم مبادا  
که در کار عالم بود هوشمند  
نگهدارد از دزد ننگاه را  
کز دوشور آسان کند کار خویش  
که سنگام سر مالکار آیدت  
که از کابل جل با خود بند  
چنین داد پر سنده را آگاهی  
توفتی که آمد قیامت پدید  
که آمد قیامت به پیکار او  
که طوفان به دریا در آورد سیل  
نیز پولاد پوشان می شد سیاه  
شربت روز عاقل شد آنجا که هست  
ز ملکش بمانا که بیرون کند  
که نهان تکیه جهان آفتاب  
بزدی نشاید ظفر یافتن  
که دارا نه چندان سپه ساز کرد  
که اینک هستن شکر شاکر  
کند چرم و گاو را ریز ریز  
ز بسیار کوفندگان چپاک  
پسند آمد از شهر یار بلند

[illegible]



خبر گرم تر شد همی هر زمان  
 سکندر چو دانست کان بتذنیع  
 فرستاد تا لشکر از هر دیار  
 از مصر و از فرنج و روم و روس  
 روانه شد لشکر بیکران  
 خبر داد عارض که شصدهزار  
 چو شد ساخته کار لشکر تمام  
 شدند بیدار مغزان روم  
 شه از کار دارا و پیکر او  
 چنین گفت گین نامور شهریار  
 چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ  
 اگر بیدارم تیغ ازینام  
 و اگر تاج بشانم از تاجو را  
 کیا تراکی از ملک بیرون کنم  
 بترسم که آخر باین تیر گه  
 چه تدبیر باشد درین سم و راه  
 باندیش خوب و رای صواب  
 همانند پیران بیدار هوش  
 بیا سخکشا و ندیکر زبان  
 که سر بر باد آن همایون خست  
 بتاج و به تاجش سخن تازه باد  
 همه را تو هست چون زین در  
 ولیکن ز فرمان تو نگذریم

که آمد سر و دم از دمای دمان  
به تنی برآرد همی برق تیغ  
روانه شود بر در شهریار  
شد آراسته لشکر می عیون  
عدو خواست از نام نام آوران  
برآمد دلیران مفسد سوار  
یکه انجمن ساخت بیرون و جام  
بهر ملک نرم کردند موم  
سخن راند و چید در کار او  
کمر بست بر جستن کارزار  
که آمد باو نیزش این کار تنگ  
بگردتا بر نیارند نام  
به بیداد خود بسته باشند کمر  
من این هنر نه بالیان چون کنم  
بداندیش ما را دید چهره  
کز و کار ما برنگردد تباہ  
دید آوید این سخن ما جواب  
چو گفتار گویند که دنگوش  
دعائزه کردند بر مرزبان  
که نامش بلند است و نیز خوش  
سر خصم اوتاج دروازه باز  
دستی چه باید ز ما باز جست  
نخبر راه فرمان تو نسیرم











درین ره کسی خانه آباد کرد ده  
 تو نیز اسنی بار گردن زدوش  
 چو دریاب سرمای خویش باش  
 بهمانی خویش تار و زرگ  
 چو پیل زبرگ گسان خود گار  
 گزارنده پیر از موبدان  
 که چون شاه روم آمد ارسته  
 خبر گرم شد در همه مرز و لوم  
 بر خاشاک را سرافراخته  
 جهانز آبدین مرده بود و ز بود  
 از و بوم و کشور بیکبار گ  
 زو دارا پرستی منش خاست  
 چو دارا در یادل آگاه گشت  
 زیران و شدن رانی زن  
 زیر کاوانی بر آ دست  
 که بدخواه را چون آرد شکست  
 چه افسون آموزد از نمون  
 چو در جنگ پیروزیش دیده بود  
 نگرش در آن کار کس چاره  
 خود است بودند که سرکش است  
 پنجهای کس در نیارد بکوش  
 تیجه در از زندگش ادران  
 فرا بر نامی که فرو برز  
 که گردن زد بهقانی آزاد کرد  
 ز گردن زان بر نیاری خروش  
 هم از بود خود سود خود بر تراش  
 درختی شوار خویشتن ساز برل  
 همه تن شد نجشت دقتی کرد باز  
 گذارش چنین کرد با بخر دان  
 همش تیغ در دست و هم خواست  
 که آمد بیرون از دمانی ز روم  
 همه آلت داور می ساخته  
 که بیداد دارا جهان سوز بود  
 ستوه آمدند از سم کار گ  
 بمهر سکندر بیاراسته  
 که موج سکندر ز دریا گذشت  
 بر آراست پنهان یک تخمین  
 در آن داور چاره کارست  
 پیل چرخ را چون کند پایست  
 که آمد ز کار سکندر بر بدن  
 زیر و زنجیش ترسیده بود  
 خوردهش نمی میخ نهمجواره  
 بسوزند گیاه گرم چون آتش است  
 در آن کار بودند یکسر خوش  
 که بود نامی ز نلم آوردن  
 تنش جوشنی بود باز گشت

درین ره کسی خانه آباد کرد ده  
 تو نیز اسنی بار گردن زدوش  
 چو دریاب سرمای خویش باش  
 بهمانی خویش تار و زرگ  
 چو پیل زبرگ گسان خود گار  
 گزارنده پیر از موبدان  
 که چون شاه روم آمد ارسته  
 خبر گرم شد در همه مرز و لوم  
 بر خاشاک را سرافراخته  
 جهانز آبدین مرده بود و ز بود  
 از و بوم و کشور بیکبار گ  
 زو دارا پرستی منش خاست  
 چو دارا در یادل آگاه گشت  
 زیران و شدن رانی زن  
 زیر کاوانی بر آ دست  
 که بدخواه را چون آرد شکست  
 چه افسون آموزد از نمون  
 چو در جنگ پیروزیش دیده بود  
 نگرش در آن کار کس چاره  
 خود است بودند که سرکش است  
 پنجهای کس در نیارد بکوش  
 تیجه در از زندگش ادران  
 فرا بر نامی که فرو برز  
 که گردن زد بهقانی آزاد کرد  
 ز گردن زان بر نیاری خروش  
 هم از بود خود سود خود بر تراش  
 درختی شوار خویشتن ساز برل  
 همه تن شد نجشت دقتی کرد باز  
 گذارش چنین کرد با بخر دان  
 همش تیغ در دست و هم خواست  
 که آمد بیرون از دمانی ز روم  
 همه آلت داور می ساخته  
 که بیداد دارا جهان سوز بود  
 ستوه آمدند از سم کار گ  
 بمهر سکندر بیاراسته  
 که موج سکندر ز دریا گذشت  
 بر آراست پنهان یک تخمین  
 در آن داور چاره کارست  
 پیل چرخ را چون کند پایست  
 که آمد ز کار سکندر بر بدن  
 زیر و زنجیش ترسیده بود  
 خوردهش نمی میخ نهمجواره  
 بسوزند گیاه گرم چون آتش است  
 در آن کار بودند یکسر خوش  
 که بود نامی ز نلم آوردن  
 تنش جوشنی بود باز گشت

درین ره کسی خانه آباد کرد ده  
 تو نیز اسنی بار گردن زدوش  
 چو دریاب سرمای خویش باش  
 بهمانی خویش تار و زرگ  
 چو پیل زبرگ گسان خود گار  
 گزارنده پیر از موبدان  
 که چون شاه روم آمد ارسته  
 خبر گرم شد در همه مرز و لوم  
 بر خاشاک را سرافراخته  
 جهانز آبدین مرده بود و ز بود  
 از و بوم و کشور بیکبار گ  
 زو دارا پرستی منش خاست  
 چو دارا در یادل آگاه گشت  
 زیران و شدن رانی زن  
 زیر کاوانی بر آ دست  
 که بدخواه را چون آرد شکست  
 چه افسون آموزد از نمون  
 چو در جنگ پیروزیش دیده بود  
 نگرش در آن کار کس چاره  
 خود است بودند که سرکش است  
 پنجهای کس در نیارد بکوش  
 تیجه در از زندگش ادران  
 فرا بر نامی که فرو برز  
 که گردن زد بهقانی آزاد کرد  
 ز گردن زان بر نیاری خروش  
 هم از بود خود سود خود بر تراش  
 درختی شوار خویشتن ساز برل  
 همه تن شد نجشت دقتی کرد باز  
 گذارش چنین کرد با بخر دان  
 همش تیغ در دست و هم خواست  
 که آمد بیرون از دمانی ز روم  
 همه آلت داور می ساخته  
 که بیداد دارا جهان سوز بود  
 ستوه آمدند از سم کار گ  
 بمهر سکندر بیاراسته  
 که موج سکندر ز دریا گذشت  
 بر آراست پنهان یک تخمین  
 در آن داور چاره کارست  
 پیل چرخ را چون کند پایست  
 که آمد ز کار سکندر بر بدن  
 زیر و زنجیش ترسیده بود  
 خوردهش نمی میخ نهمجواره  
 بسوزند گیاه گرم چون آتش است  
 در آن کار بودند یکسر خوش  
 که بود نامی ز نلم آوردن  
 تنش جوشنی بود باز گشت



















زبان را نکه دارد در گام خویش  
زبان ترازو که شد راست نام  
چو از گام خود کامی آید برون  
بنا گفتنها که باشد نهفت  
بگفتن کسی که شود سخت گوش  
سخن بیکه با صاحب تاج و تخت  
چون آن گونه شد که کرد شاه  
خطر راست در کارشامان بپس  
چو از کینه بر فروزند چهره  
همانا که پیوند شاه آتش است  
نصیحت موافق بپوشاه را  
نصیحت کرے با خداوند زور  
چو آگاه گشت آن نصیحت کند  
سخن را دیگر گونه بنیاد کرد  
که دارا دور آتش را توئی  
که باشد سکندر که آرد سپاه  
ترا این کلاه آسمان و خسته است  
کلو خیکه با کوه سازد نبرد  
درخت کدو تانه پس روزگار  
چو گردد زرد و زائنه تاک سیر  
کدو نیست او که در این خسته  
رسم زود پوسه چو باشد کلاه  
چون خورشید مشعل در آرد بیاخ

نفس بر مزن خبر ننگام خوش  
از آن شد که برون نیاید ز کام  
بهر سو که جنبید شوهر نگون  
بدگیر زبان باید شن باز گفت  
نیوشده را در نیاید بکوش  
بگویند سخته نگویند سخت  
پشیمان شد آن پرورشده خواه  
که با شاه خویشی ندارد کس  
بفرزند خود بر نیارند مهر  
بانش دراز دور دیدن خو  
که از کبر خال کند راه را  
بود تخمی افکنده در خاک شود  
که از پند او گرم شد شهریار  
بشیرین زبان شاه پایادار  
مخالف چه باشد که دارا تو  
ز دارای دولت سازگار  
ستاره چراغ تو افروخته است  
بستگ تو آن ز در بر آورد کرد  
کند و خوار هر که با خیار  
رسن باز در گردن آید بنر  
ز ساق گیاهی رسن ساخته  
دگر بار دلوش در افتد بجا  
بپروانگی پیش میر و حیران



بهنگام لیسریخ رو باه لنگ  
 گره زابر و خویش برگوشه نه  
 با ستمگی کار عالم برآر  
 چراغ ارگبر می فروخته  
 خیمه آمد و آتش اندر تنور  
 شکست آورد بندها را کلید  
 نه نیکوست شطرنج بد باختن  
 بهار و در کز زخمه کردن شکست  
 تو شاهی قیاس تو افزون کنم  
 به تعظیم دارا جهانزیده مرد  
 جهاندار دارای جوشید مغز تو  
 در آن ستمی آتش افروختن  
 طلب کرد کاید ز دیوان دیر  
 دیر نویسنده آمد چو باد  
 روان کرد کلک شبنم را  
 بکے نامه لغز پیکر نوشت  
 ستمهای از تیغ پولاد تر  
 اچو شد نامه لغز پرداخته  
 رساننده نامه خسروان  
 بدو داد نامه چو سر باز کرد  
 بده ساقی انجام جیشید  
 می کز فرو بخش شب زانغ هر

چگونه نهد پای پیش بلینک  
که در گوشه بهتر گمان را گره  
که در کار گرمی نیاید بکار  
نه خود رانه پروانه را سوخته  
نباشد ز زمان تا دمان راه دور  
شکینده را کس پشیمان ندید  
فرس در تک فیل در تاختن  
که تا زخمه رود آرد بدست  
حساب تو باد دیگران چون کنم  
کسے زین بمنط داستان یاد کرد  
نشدم دل زان سخنهای نغز  
که خواست منفر سخن سوختن  
بکار آورد مشک را بر حریر  
نوشت آنکه دارا برو کند کرد  
ببرد آب مانی و از رنگ را  
به تغری بگردار باغ بهشت  
زبان از سخن سخت بنیاد تر  
برو مهر شاهانه شد ساخته  
ز دارا با سکنه آمد دوان  
دیر آمد و خواندن آغاز کرد  
شب میر رخشنده حور تید  
ستاره عقیقه کند بر سپهر نو

نامہ دار اباسکندر بن ہشام

اما بمذاق نسخہ اول گواراست ۱۲ بدر



بنام بزرگ اینزداد بخش +  
خداوند روزی ده دستگیر  
فروزمده کوکب تابناک  
تواناودانا بهر بودنی  
ازو به زبان روح را مایه  
تیکه را چنان تنگ آرد بهش  
یکه را بدست افکند کوه گنج  
شاید سر از حکم او تا فتن  
نه انکس گنه کرد کوارنج یافت  
کنند هر چه خواهد برو حکم نیست  
درو خدا باد بر سر  
چه سودست کین قوم ناحق شمار  
بجای که بدخواه خوئی بود  
نمود استیاض زدن شیرست  
تو ای طفل ناچخته خام را  
بهم ننگی بامنت یار کو  
چو کتر دم بوی مار خوئی کنی  
اگر کردی این خمی ماران را  
بنیانش دهم ما شش از تیغ تیر  
برخشنده آذر با ستاد رند  
بروم اندر آرم ز کلاه  
به بیزدان که آتیش دشمن است  
که از روم درویش نام نشان

که مار از هر دانش و داد بخش  
پناهنده را از درش ناگزیر  
منور کن مردم از تیره خاک  
گنه بخش و بسیار بخشنه  
خرد را دگر گوته پیرایه  
که نانی نه بنید در این سخن  
بسجید ما میدهد کوه سنج  
خبر او چاکلی که توان یافتن  
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت  
که جان دادن کشتن او را نیست  
که افکنده شد با سر افکنده  
کنند آفرین را بنفرن قیاس  
تو اضع نمودن بونی بود  
که بازیر دستان مشویر دست  
مزن پنجه با شیر جنگ از ما  
ساست کجا و سهدار کو  
که با اژدها جنگ جوئی کنی  
و گرنه من متع چون اژدها  
که یا مرگ خواهی ز من یا گیر  
بخور شیر و شن سخن خبلنه  
کنم چشم خورشید روشن سیاه  
نبردشت که خصم آهنین است  
شوم بر سر هر دو تپش نشان

[illegible]



















عظمتی است که در عالم غایت  
دو شیر گرسنه ست و کمان  
دو پیلان خرطوم در هم کشان  
تو مرد و من مرد وقت نبرد  
من آنکه غمان باز پیچم ز راه  
چه پنداشتی در جهان نیست کر  
بهر زیر برگ شتابنده است  
بهار چو من مهره بار کن  
ز ملک من اقطاع من مید  
بنیر آب دانه شاید پیش  
مزن پیش این لاف گدشی  
بیارم تنیدی ربا کن دست  
بمان شیشه می که داری سنگ  
جهان چنین بر زلف شید  
بر آسودگی عیش خود میگذا  
یکه داد باغی به بی تو شه  
زبون تر زن صید آورید  
بشاخی چه باید در آویختن  
تمنا شه آنکه آید دست  
چه باید غرور کبر راستن  
چو بهمن جوانی بران آرد  
زندگیو راست چو سقذ مار  
چو بادلو دار و سلیمان شست  
بترس از غلط کاری روزگار

کباب آنکس راست کور است  
زهر و دمی برد خواهد نشان  
بمرد پدید آید از مرد مرد  
که با سرد هم یاست نام کلاه  
جهاندار تنها تو باشی و پس  
بهر منزه لای راه یابنده است  
نبرد آرو و نیرنگ سازی کن  
برات سهیل از زمین میدی  
که باید در و قطره خون خویش  
که خاکی نه گوهر نه از آتش  
که الماس زار زمین باید شکست  
نگهدار و مستیز با خار سنگ  
ز طوقان تش نگهدار مید  
جهان جوی را با خبری چکار  
ندادش ز باغ آن در خوشه  
که چربی نخیزد پهلوی شیر  
که نتوان از و میوه ریختن  
که بروی دریا توان بین  
نه بر جا خویش آرزو هستن  
که تند از دمای باز آرد  
که بار خالی سوکار رار  
که زیاده آنکه شتری از دست  
که چون مایه را غلط کرد

باز در این عالم غایت  
دو شیر گرسنه ست و کمان  
دو پیلان خرطوم در هم کشان  
تو مرد و من مرد وقت نبرد  
من آنکه غمان باز پیچم ز راه  
چه پنداشتی در جهان نیست کر  
بهر زیر برگ شتابنده است  
بهار چو من مهره بار کن  
ز ملک من اقطاع من مید  
بنیر آب دانه شاید پیش  
مزن پیش این لاف گدشی  
بیارم تنیدی ربا کن دست  
بمان شیشه می که داری سنگ  
جهان چنین بر زلف شید  
بر آسودگی عیش خود میگذا  
یکه داد باغی به بی تو شه  
زبون تر زن صید آورید  
بشاخی چه باید در آویختن  
تمنا شه آنکه آید دست  
چه باید غرور کبر راستن  
چو بهمن جوانی بران آرد  
زندگیو راست چو سقذ مار  
چو بادلو دار و سلیمان شست  
بترس از غلط کاری روزگار



حسابی که با خود بر انداختی  
 عیان باز کش زین تمنای غلام  
 ز زنگی نه آدھے غوار تر  
 سین تا سنگام کین گستری  
 مرا لکن از کین کشته باز گرد  
 نه من بستم اول باین کین کھر  
 بخون ریز من لشکر ساختی  
 بدان تاہم بر زنی جامی من  
 مرا نیز بانیت برخاستن  
 سپہ لادن از ترف دربار تو  
 تو گر ہوشیاری نہ من بخودم  
 گر افکند بر کار تو بخت تو  
 جہان گر تر داد کاری بد  
 تر آماج یاور مرا تنغ مار  
 مزین تیکہ برسند و تحت تو  
 بسین گبت کہہ راست گبت  
 چو آرد زمین لرزہ گاہ بند  
 چو دوران ملکہ بیا یار رسد  
 جہان چون نباشد بجان آمدہ  
 جزین بامت پیچہ خواست نیست  
 ہم سنگ خود را بر سرخ  
 گرم سنگ و بی کی در جواب  
 زرہ پو ہم از تیغ بازے کنے

ایشان نیست بازی غلطی  
 که سمرغ را کس نیارد بدام  
 نه از بر سر مردم آزار تر  
 چه خون را ندّم از تنگی و بر سر  
 که مردم نیاز دارد از تنگ مرد  
 تو افکنی از پله مار سر  
 شخون کنان سوی من تاختی  
 ستانی ز من ملک آبامی من  
 کمر بستن و شکر آراستن  
 کشادن ز شمشیر دیا خون  
 همان <sup>ردان کردن</sup> هوشیارم همان بخردم  
 من از نخبیتاری نیم نیز دو  
 مرا نیز دستی درین کار هست  
 ستم تیغ زن گزونی تا جدار  
 که هر تحت را تحت نیست پیش  
 مگو سنگاکی در این شکست  
 بر آرد باستانی از گوه گرد  
 بدو دست جویده ایشان رسد  
 سنی و تو در میان آمده  
 که در یک ترازو دو من نیست  
 که از اثر دما بهمن آمد برنج  
 چو کوه افکن سنگ خود را در آب  
 کمر نیدم از حکم سازی کنی

[illegible]

این کتاب است از فضل  
اولین که نوشته شد  
در این مکتب با برجام  
افغان فراموش کرده بودم  
سنگ خود را در آب چون کوه



خرا میدان لاجورد سحر  
میدار که بجز بازگشت  
درین سروده یک رشته تبار  
که داند که فردا چه خواهد رسید  
که آفرده از خانه بر درهند  
گزارنده نیک و بد با خاک  
که چون صبح را شاه چین باردا  
رسیدنش شکرهای مصفا  
خاک بر گزرگاه گیر بختند

همان گرد بر گشتن ماه و مهر  
سرا پرده این چنین سرسیت  
سرشته بر ماید یار نیست  
ز دیده که خواهد شدن ناپدید  
که راج اقبال بر سر نهند  
سخن گفت از یار بادشاهان  
دور و سر عدل در بدینار داد  
دو سر کار بستن چین  
نفتیان خروشیدن اینجسته

[illegible]







یکی کوه گشته ز پولاد درست  
 که پوشیده شد رو خورشید و ماه  
 نیاننده را قلعه آباد بود  
 بر آراست شکر چو نخلی نوم  
 قوی کرد پشت پناهنده را  
 چو آرایش گلین از شک میخ  
 برانگیخت قلب ثریا شکوه تو  
 بیا آن سوگو مردمی خواستند  
 ز چشم جهان دور شد روشنی  
 چو گوگرد سنج آتش گشت خاک  
 که در عمار او از دما می نبود  
 نیاسود بر یک زمین یک زمان  
 دهن باز کرده بتاراج گنج  
 گره در گلو می نه بر این شکست  
 نیاست کس کردن افروختن  
 محابا شده مهر بر خاسه  
 نجات از جهان خمیر برون زده  
 شده آبله دست پیکان کشان  
 که از نعل سپان برآمد شرار  
 بر آشفست چون شیر شمرده  
 گشته بر سر از دهن  
 در خصم در پای کشته انداختی  
 نزد بر کس تا نینداختش

صفت مسره هم بر آراست چست  
 خواجه انجیان بست در پیکاه  
 ز قلبی که چون کوه پولاد بود  
 ز دیگر طرف لشکر آرا می روم  
 سلاح و سلب داد خواسته را  
 چپ و راست آراست از ترک شمع  
 پس و پیش را کرد چون خاره کوه  
 چو از هر دو سو لشکر آراستند  
 سیاست در آمد کردن زنی  
 ز بس خون که گرد آمد در خاک  
 ز شمشیر گشته جانی نبود  
 نهنگ خدنگ از کین کمان  
 بکند از دمای سلس شکنج  
 ز غریب زنده پیلان بست  
 ز بس تیغ برگردن انداختن  
 پیر بابا سر کین بر آراسته  
 ستون علم جامه در خون زده  
 ز بس خسته تیر کمان شان  
 چنان گرم گشت آتش کارزار  
 بها نحوی دار از قلب سیاه  
 ز دشمن گزائی و خصم افکنی  
 بھر جا که بازو بر افراخته  
 نشد بر تنی تا نپرداختش

در این کوه گشته ز پولاد درست  
 که پوشیده شد رو خورشید و ماه  
 نیاننده را قلعه آباد بود  
 بر آراست شکر چو نخلی نوم  
 قوی کرد پشت پناهنده را  
 چو آرایش گلین از شک میخ  
 برانگیخت قلب ثریا شکوه تو  
 بیا آن سوگو مردمی خواستند  
 ز چشم جهان دور شد روشنی  
 چو گوگرد سنج آتش گشت خاک  
 که در عمار او از دما می نبود  
 نیاسود بر یک زمین یک زمان  
 دهن باز کرده بتاراج گنج  
 گره در گلو می نه بر این شکست  
 نیاست کس کردن افروختن  
 محابا شده مهر بر خاسه  
 نجات از جهان خمیر برون زده  
 شده آبله دست پیکان کشان  
 که از نعل سپان برآمد شرار  
 بر آشفست چون شیر شمرده  
 گشته بر سر از دهن  
 در خصم در پای کشته انداختی  
 نزد بر کس تا نینداختش







و باز از کالیفت که منافر اموش نمود ۱۲ شمس ۱۵ قور بار الخ خلاص بکسر معنی بود ۷ احلاص شان با امتحان نیامده بود ۱۳ م ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰

[illegible]

Handwritten musical notation on a staff, featuring a treble clef and a key signature of one flat (B-flat). The notation includes a series of notes and rests, with some notes beamed together. The handwriting is in a cursive style, typical of 18th or 19th-century musical manuscripts.

و شکر بر او را می  
و شکر بر او را می



رسیدار دارا بحسان آمده  
 بر آن دل که خونریز دارا کند  
 چو زینگونه بازاری آراستند  
 که ما یم خاصان دارا و بس  
 رسیدار او چون ستوه آیدیم  
 نجو اسم فردا برو تا ختن  
 یک شب بکوشش گنبدار جا  
 چو فردا علم بر شد در مصاف  
 و لیکن شیر طلک بهی دست رنج  
 ز ما هر یکی را تو نگر کن  
 سکن در آن خواسته عهد است  
 نشد باورش کان و بیداد کیش  
 ولی هر کس آن در بدست آورد  
 در آن ره که بیداد داد آیدش  
 که خرگوش هر مرز را بی شکفت  
 چو آن عاصیان خداوند کش  
 که بر گنج شان کامگار می دید  
 حق نعمت است به بلاد آیدند  
 چو یاقوت بهر شیر را در د بر  
 بذر می گرفتند مهتاب را  
 بمنزله گوشت گشتند باز  
 دوش کرد شاه که چو چون کوه

دل آردگی در میان آمده  
 برو کین خویش آشکار کنند  
 بخون از سکنه زمان خوشند  
 بدار از ما خاص تر نیست کس  
 بخونریز او هم گروه آمدیم  
 رسیدار او ملک پر دشمن  
 که فردا مخالف در آید ز پا  
 خود صرست تیغ پهلوانان  
 بابر شاه لنی قتل گنج  
 بزرگ را هر دو چون زر کبی  
 به پیمان در آن خواسته داد  
 کنند این خطا با خداوند خوش  
 که ز خصم خود راست آورد  
 که در اسکانی بیاد آمدش  
 سگ آن لایت تواند گرفت  
 خیر یافتند از خداوندش  
 بخونریز بدخواه یاری دید  
 بی گشتن شاه برداشتن  
 بیا قوت جستن جهان می فرود  
 که او برد آن جوهر ناب را  
 بر زم در روزی که دزد ساز  
 شدند از نیزه از زانی ستوه  
 چو از آن در روز آن

در آن روز که رسیدار دارا بحسان آمد  
 بر آن دل که خونریز دارا کند  
 چو زینگونه بازاری آراستند  
 که ما یم خاصان دارا و بس  
 رسیدار او چون ستوه آیدیم  
 نجو اسم فردا برو تا ختن  
 یک شب بکوشش گنبدار جا  
 چو فردا علم بر شد در مصاف  
 و لیکن شیر طلک بهی دست رنج  
 ز ما هر یکی را تو نگر کن  
 سکن در آن خواسته عهد است  
 نشد باورش کان و بیداد کیش  
 ولی هر کس آن در بدست آورد  
 در آن ره که بیداد داد آیدش  
 که خرگوش هر مرز را بی شکفت  
 چو آن عاصیان خداوند کش  
 که بر گنج شان کامگار می دید  
 حق نعمت است به بلاد آیدند  
 چو یاقوت بهر شیر را در د بر  
 بذر می گرفتند مهتاب را  
 بمنزله گوشت گشتند باز  
 دوش کرد شاه که چو چون کوه  
 در آن روز که رسیدار دارا بحسان آمد  
 بر آن دل که خونریز دارا کند  
 چو زینگونه بازاری آراستند  
 که ما یم خاصان دارا و بس  
 رسیدار او چون ستوه آیدیم  
 نجو اسم فردا برو تا ختن  
 یک شب بکوشش گنبدار جا  
 چو فردا علم بر شد در مصاف  
 و لیکن شیر طلک بهی دست رنج  
 ز ما هر یکی را تو نگر کن  
 سکن در آن خواسته عهد است  
 نشد باورش کان و بیداد کیش  
 ولی هر کس آن در بدست آورد  
 در آن ره که بیداد داد آیدش  
 که خرگوش هر مرز را بی شکفت  
 چو آن عاصیان خداوند کش  
 که بر گنج شان کامگار می دید  
 حق نعمت است به بلاد آیدند  
 چو یاقوت بهر شیر را در د بر  
 بذر می گرفتند مهتاب را  
 بمنزله گوشت گشتند باز  
 دوش کرد شاه که چو چون کوه







سواستی کس نشد رهنمون  
 که ایرانی از رومی منش خورد  
 چو فردا فشاریم در جنگ با  
 بدین عشوہ دادند شراکت  
 همان قاصدان تیز کردند جہد  
 سکندر زد دیگر طرف چارہ ساز  
 چہال دوسرنگ را پیش داشت  
 چنین گفت با پهلوانان روم  
 بگوئیم کوشیدنی مروار  
 اگر دست بر دم ما راست ملک  
 قیامت کہ پوشید ارا می است  
 ز اندیشه های چنین هولناک  
 چو گیتی در روشنی باز کرد  
 باتش بد گشت مستی شرار  
 درآمد جنبش دوشکر چو کوه  
 فریدون شب شاه بہمن نثار  
 ہمہ سازشکر بہ تب جنگ  
 ز لولاد صد کوه بر مای کرد  
 چو بہر ہمین ساز و رایت کار  
 جناح از سہا بر زمین برد منہ  
 چنانکہ در قلب کہ کرد جایی  
 سکندر کہ تیغ جہان سوخت  
 برانگیخت رزمی چو بارندہ تیغ

نمودند را پیش نشستی خون  
 بقایم بحسب ریزد اندر نبرد  
 ز رومی تمانیم یکتن بجای  
 یکی در دلیری یکی بر فرب  
 کہ بر خون او بسته بودند عہد  
 کہ خون پاری دارد در آن گنا  
 جرات خود کہ بہرنگی نوش داشت  
 کہ فردا درین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بگوشتش کم ہوتا  
 و گر باشد کم آن داراست ملک  
 بود روزی انروز فردا ما  
 دوشکر عودند با ترک و پاک  
 جہان بازی دیگر آغاز کرد  
 کلیہ شد آن سیم گاوس وار  
 کزان جنبش آمد جہانی ستوہ  
 چو بہر خاست از اول بامداد  
 بر آراست از جہیہ تر خدنگ  
 بپایین او گنج را جایی کرد  
 ہمان میسرہ شد چو روئین جہار  
 پس آہنگ شد در زمین جار منہ  
 درفش کیا پیش سر سہر سائی  
 خیانت از بہر این کہ روز داشت  
 مگر کش ز ہیکل و باران تیغ

نمودند را پیش نشستی خون  
 بقایم بحسب ریزد اندر نبرد  
 ز رومی تمانیم یکتن بجای  
 یکی در دلیری یکی بر فرب  
 کہ بر خون او بسته بودند عہد  
 کہ خون پاری دارد در آن گنا  
 جرات خود کہ بہرنگی نوش داشت  
 کہ فردا درین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بگوشتش کم ہوتا  
 و گر باشد کم آن داراست ملک  
 بود روزی انروز فردا ما  
 دوشکر عودند با ترک و پاک  
 جہان بازی دیگر آغاز کرد  
 کلیہ شد آن سیم گاوس وار  
 کزان جنبش آمد جہانی ستوہ  
 چو بہر خاست از اول بامداد  
 بر آراست از جہیہ تر خدنگ  
 بپایین او گنج را جایی کرد  
 ہمان میسرہ شد چو روئین جہار  
 پس آہنگ شد در زمین جار منہ  
 درفش کیا پیش سر سہر سائی  
 خیانت از بہر این کہ روز داشت  
 مگر کش ز ہیکل و باران تیغ

نمودند را پیش نشستی خون  
 بقایم بحسب ریزد اندر نبرد  
 ز رومی تمانیم یکتن بجای  
 یکی در دلیری یکی بر فرب  
 کہ بر خون او بسته بودند عہد  
 کہ خون پاری دارد در آن گنا  
 جرات خود کہ بہرنگی نوش داشت  
 کہ فردا درین مرکز سخت بوم  
 رگ جان بگوشتش کم ہوتا  
 و گر باشد کم آن داراست ملک  
 بود روزی انروز فردا ما  
 دوشکر عودند با ترک و پاک  
 جہان بازی دیگر آغاز کرد  
 کلیہ شد آن سیم گاوس وار  
 کزان جنبش آمد جہانی ستوہ  
 چو بہر خاست از اول بامداد  
 بر آراست از جہیہ تر خدنگ  
 بپایین او گنج را جایی کرد  
 ہمان میسرہ شد چو روئین جہار  
 پس آہنگ شد در زمین جار منہ  
 درفش کیا پیش سر سہر سائی  
 خیانت از بہر این کہ روز داشت  
 مگر کش ز ہیکل و باران تیغ











11/23

ن  
رمان

باقبال شه خون اور بخت  
 سپردیم جانش لفر اک شاه  
 بخونش اسم بارگه ترکی  
 تو نیز انچه گفتی بیاور بجا  
 وفا کن بحیریه که خود گفته  
 دلیرند بر خون شاهنشاهان  
 که برخاستش عصمت از جان خویش  
 که هم سال را سردر آید بگرد  
 کجا خواهد دارد از خون و خو  
 بیداد خود شاه را رهنمون  
 ز موکت و ان سچکس را ندید  
 کلاه کیانی شده سرنگون  
 همان پشه کرد بر پیل زور  
 ز روئین در افتاد سفیدار  
 بیا دختران گشته تاراج نعم  
 ورق بر ورق هر سو برد باد  
 درآمد ببالین آن پیل زور  
 دو کثر زخمه خارج آهنگ را  
 خود از جامی خنبد شوریده وار  
 زد و کیانی گره کرده باز  
 شب بختی بر او خورشید نهام  
 میدو گفت بر خیز ازین خون و خاک  
 بسوز جگر آه از دل تشنید نو

[illegible]



















فلک نیست لسان هم آغوش تو  
 گشت چون فرشته بکندی دهد  
 شبانکه بنایت نارد بیاد  
 چه باید دین هفت چشمه خراس  
 چو خضر از چنین روزی روزه گیر  
 ازین دیو مردم که دارم دوند  
 بی گور گشت با نان گمست  
 با نان شیر کو جای در بش کرد  
 مگر گوهر مردی گشت خرد  
 اگر نقش مردم بخوانی شکوف  
 بچشم اندرون مردم را کلاه  
 نظامی خاموشکاری بسیج  
 چو هم رشته خفگیانی خوش  
 بیاور ازین محسره لاجورد  
 شبانکه که صد رنگ بند نگار  
 سحر که یک چشمه یابد کلب  
 بیاساتی آن خون زبکین رز  
 می که خودم پای لغز می دهد

طرازش دور نکست بر دوش تو  
 گشت بادوان دست بندی دهد  
 کلجی چو گردون دهد بامداد  
 ز بھر جوی چید بردن سباسب  
 چو هست انجوان چه خرما چه  
 نهان شو که هم صحنانت بداند  
 ز نامر میهای این مرد  
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد  
 که در مردمان مرد میها برود  
 بگوئی که مردم چنین است حرف  
 نیم از مردن مردمی شد سیاه  
 بجنگار ناگفتی بر هیچ  
 فرو خست یا نبیه در نه بگوش  
 که با سرخ خست باز د زرد  
 بر آید صد دست چون نه بهار  
 بائین یک چشمی آید بید  
 در افکن بمنم مردم چو آتش  
 چو بجم دماغ دوغرمی دهد

عبدست سکندر بزرگان ایران سیاست هنرگان

بجا بودی دولت تازه عهد  
 جوانی بهرگاه عهد فرود  
 بدرگاه هنرمندی فرود آمد  
 بهر من آور ز عهد فرود  
 که ارایش تاجی وزیر تخت  
 ترا دولت از مهر آن خواند تخت

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "فکر کن", "ببین", "بگو", and various couplets and commentary related to the main text.

راهنما















بسی سالها در جهان زیستی  
چو دیدی که دارا چنان گشت  
از آنجا که در جهان دشتی  
چو ارد کسی جوانی بخت  
نیوشده از گرمی شاه روم  
کافی برار است از پشت کوه  
سلاح سخن بست و ترکش کشاد  
تختین شناسی جهاندار گفت  
انوشه منش باد سالار دهر  
سرکش از شاد و ملی فرخته  
بسی پند گفت این جهان دیده  
بسی شمع روشن که دودی ندارد  
چو بخت سلندر بود تحت و جام  
چو گردون کند گردنی را ملت  
بهند وستان پیری از خرقه داد  
بجا گردد از سیل چو خراب  
ترا بای دولت فروشد بگنج  
جوانی و شاهی و ازاده و  
بکام جوانی تو آنی رسید  
پیرانه سه گشته لاچار  
جهان بادش چو ره شود دیر  
وگر آنکه داند از مغرب و شرق  
از و در دل پس آمد برایش

ز کار جهان بخر نیستی نه  
 گنای من بر من بداندیشه گشت  
 نصیحت حراز و نهان داشتی  
 گنه بردارد که تابنده خموش  
 برو سخن زیانی برافروخت نوم  
 بی و استخوان گشت عمرنگ تو  
 ز جبهه گمان تیرارش نهاد  
 که یاد جهاندار یا کام خفت  
 ز نوشین جهان یاد سازد  
 سرخشم در پایش انداخته  
 نشد در دل کینه و جایی گیر  
 نمودم بدار او سود کنداشت  
 ز در ارجاید بجز کار خام  
 بگردن فرازان درآرد گزند  
 پدر مرده را بچین گاو زاد  
 بجوی دگر کس در آرداب  
 زبید و لیتهای دشمن من  
 همان یه که بار و دیا باد  
 چویری رسد گوشه باید کرد  
 بعضی آن جبهه بدین تاج کرد  
 پرستنده راز و بیکر و طال  
 شناسد باز نیک و فتنه دوست  
 بپند که هست مردم غناس

الحمد لله الذي جعلنا منكم أمة واحدة

الف زاید و ت ۱۲۵

۵  
 قوله گاهی نه برین نه  
 اندیشه الخ از جمله نه برین رالط  
 مخدوف است و بدانند نه برین رالط  
 است یعنی چون دید که دارا را از جهان  
 بر من نیستی استی اعموم از روعن  
 اخوه از جهان دیگر می رالط  
 قوله بنویسنده و برافروخته  
 زبانست چرب زبانست طبع است  
 از گفتن سخن نرم و ملایم که  
 گمانی برآید است که بر کجای  
 فارسی می گویند که  
 و امثال کثرش شادان گذارد  
 سخن بست و ترش و سپاس  
 شیر خود خایچه سپاس  
 شسته پیر اندازی می کنند

بدرالدین یعقوبی که در این زمان به قزوین آمد و دیدار خود را با سلطان از خاقان و وزیر پیرانه که گنبد اسرافیه می ساخت آغاز کرد و گرچه احوال در بینش کفایت حال معارف و جهل پیدا بود اما بدلیل



نکته در این باب که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است

در افکندش چاره ساز کند  
نوی را شادی بر آرد کوس  
ازین می خنجر و کتیقاد  
جهان برد گشتا و کند شتند  
پوشیدین خوردنیک بهر  
چو شدیدگان یادگار لیان  
به نیک و به بد کار دانی ست  
پرسیدگان چیست دغا را  
سپه چه تدبیر دارد بجای  
نبرد از نای جهان دیده گفت  
که در شکر خوتو شای بود  
چو فرمان خنایتست کین کین  
شدیم ز جنگ آن میان شش  
دیر است منجارت شکر کشته  
بهنگام شکر بر آراستن  
صبر ز خود خواه و فتح از خدا  
چو پیرو باشی مشو در ستیز  
اگر ناسید بجان بازگوش  
ز فالیکه برفتح یابی شست  
چنین گفت رستم فرامزرا  
چنین گفت با بهمن سفید  
شکسته ز خون بخار رسید  
شکسته دل بدیدان فر از چهره

وزود عوی بی نیازی کتید  
که یروی توانند کردن فسوس  
به پیری ز شاهی بگردند یاد  
ره کوه البر سردا شستند  
شدند امین از خوردن تیغ دهر  
خردادش از کار سود و زیان  
نبرد از مالیت و کارگاه است  
که از هر پیروزی آید نثار  
چه سختی کند مرد را ست  
که پیروزی آن بهلوانراست  
بفر تو یک تن سپاهی بود  
زهر تو سدی بر آرد درست  
که از زور تن زهره مردش  
سرافکندگی نیست در سر کشته  
ز شکر نباید مدد خواستن  
که شکر بدین هر دو ماند بجا  
کمن بسته بر خصم راه گریز  
که مردانه را کس نکاید گوش  
دلی باید از ترس دشمن در  
که مشکین دل و شکن البر را  
که لرزیده اند تکتی کارزار  
هم از دل شکر کشته مدار رسید  
دل کلبک شکسته ز اجره

نکته در این باب که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است

نکته در این باب که هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است و هر کس که در این راه باشد باید بداند که این راه بسیار دشوار است



















همان دین دیرینه را نو کنست  
مغائر با تش سیدند رخت  
چنان بود رسم اندر آن روزگار  
کنند کهنه را در و پایی بست  
تو نگردد میراث خواری نداشت  
بدان رسم کافاق رائج بود  
سکنند چو کرد آن بنای خراب  
بر آتشکده گوگرد آشتی  
دگر رسم آن بود کاش پیر  
بنور و زحمشید جشن سه  
زیر سو عروسان نادیده شو  
رخ آراسته دستها رنگار  
مغاینه می لعل سرد آتش  
ز بر زین دیقان افسون رند  
همه کارشان شوخی و دلبر  
جز افسون چراغی نیفر و خند  
فروشته گیسو شکن بر شکن  
چو سروسهی دسته گل بدست  
سر سال گز گبند تیز رو  
یکی روز شان بود گنجی کاخ  
جد اهرمی بر نه آراسته  
چو کبرشته عقد شاهنشهر  
سک آجور تخت باشد بلند

گرایش و دین خسرو کنند  
بر آتشکده کار گزند سخت  
که باشد در آتشکده امروزگار  
نباشد کسی بر آن گنج بست  
بر آتشکده مال خود را گذاشت  
بر آتشکده خانه گنج بود  
روان کرد گنجی چو دریا  
بنالکندی آن گنج بردا  
همه سالان نو عروسان بست  
که نو گشتی آئین آتشکده  
ز خانه برون تاختند بکوی  
بشادی دویدند از هر کنار  
بیاد مغان کردن افراشته  
بر آورد دوی بخرچ بکند  
که افسانه گوئی که افسونگری  
جز افسانه چیری نیاموختند  
یکی پایی کوب و یکی دست زین  
سهی سروزیا بود گل  
نشاط جهان را بد روز نو  
بکام دل خویش میدان تراخ  
وز انجایی بسی فتنه برخاستی  
شد از فتنه بازار عالم ته  
چو افزون شود ملک باید گزند

قوله دین دیرینه را نو کنست  
از دین دیرینه را نو کنست  
قوله مغائر با تش سیدند رخت  
از مغائر با تش سیدند رخت  
قوله چنان بود رسم اندر آن روزگار  
از چنان بود رسم اندر آن روزگار  
قوله کنند کهنه را در و پایی بست  
از کنند کهنه را در و پایی بست  
قوله تو نگردد میراث خواری نداشت  
از تو نگردد میراث خواری نداشت  
قوله بدان رسم کافاق رائج بود  
از بدان رسم کافاق رائج بود  
قوله سکنند چو کرد آن بنای خراب  
از سکنند چو کرد آن بنای خراب  
قوله بر آتشکده گوگرد آشتی  
از بر آتشکده گوگرد آشتی  
قوله دگر رسم آن بود کاش پیر  
از دگر رسم آن بود کاش پیر  
قوله بنور و زحمشید جشن سه  
از بنور و زحمشید جشن سه  
قوله زیر سو عروسان نادیده شو  
از زیر سو عروسان نادیده شو  
قوله رخ آراسته دستها رنگار  
از رخ آراسته دستها رنگار  
قوله مغاینه می لعل سرد آتش  
از مغاینه می لعل سرد آتش  
قوله ز بر زین دیقان افسون رند  
از ز بر زین دیقان افسون رند  
قوله همه کارشان شوخی و دلبر  
از همه کارشان شوخی و دلبر  
قوله جز افسون چراغی نیفر و خند  
از جز افسون چراغی نیفر و خند  
قوله فروشته گیسو شکن بر شکن  
از فروشته گیسو شکن بر شکن  
قوله چو سروسهی دسته گل بدست  
از چو سروسهی دسته گل بدست  
قوله سر سال گز گبند تیز رو  
از سر سال گز گبند تیز رو  
قوله یکی روز شان بود گنجی کاخ  
از یکی روز شان بود گنجی کاخ  
قوله جد اهرمی بر نه آراسته  
از جد اهرمی بر نه آراسته  
قوله چو کبرشته عقد شاهنشهر  
از چو کبرشته عقد شاهنشهر  
قوله سک آجور تخت باشد بلند  
از سک آجور تخت باشد بلند











ز دشتور پرسید و دستور گفت  
که صاحب طلسمت و پیرانما  
چگونه نماید باید سگال  
نداند نمودن جز افسونگری  
سراژها در طناب آورم  
بروگر توانی بکن چاره  
سیاه از دما دید سر بر زده  
ره املینه برالاس دید  
بسته جادو و همه مردم فریب  
سو جادو و خوشی تن گشت باز  
بجادو خود باز پس کرد سر  
فسون فسانده را کرد بند  
کز جادو ویرا در آید شکست  
بر آن از دما زد چو بر آب  
تبه کرد نینک سازیش را  
ز نینک آن سحر کشادست  
بارزم شاه جهان باز خواست  
تمنای خود را در آنراه دید  
ز جادویشان ستگارش داد  
بآن آتش شکست  
که انجاء بود از دما سیاه  
فلک ساز نینک پیچیده گشت  
فرود آورد ز آسمان ماه

شاه از راز آن میامی نهفت  
بلیناس اند چنین راز ما  
بلیناس شاه گفت این خیال  
خردمند گفت این چنین سیک  
اگر شاه خواهد شتاب آورم  
جهاندار گفت نیست بشاره  
خردمند شد سو تشکده  
چو آن از دما را بلیناس دید  
برانگیخت آن جادو و مشکب  
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز  
بر آن جادو کان نشد کارگر  
بچاره گری زیرک هوشمند  
بوقتی که آن الطالع آمد بدست  
بفرمود کارند لختی سداب  
بیک سعبده بست بازیش را  
چو دختر خیال دید کان هوشمند  
بپایش افتاد و ز نهان خواست  
بلیناس چون رو انماه دید  
بر نهان خویش استوارش داد  
بفرمود تا آتش افروختند  
پیر و را برد نزدیک شاه  
زین کار دانست و بسیار هوش  
ز قعر زمین بر کشد چاه را

از آن زمان که شاه از راز آن میامی نهفت  
بلیناس اند چنین راز ما  
بلیناس شاه گفت این خیال  
خردمند گفت این چنین سیک  
اگر شاه خواهد شتاب آورم  
جهاندار گفت نیست بشاره  
خردمند شد سو تشکده  
چو آن از دما را بلیناس دید  
برانگیخت آن جادو و مشکب  
نشد کارگر هیچ بر چاره ساز  
بر آن جادو کان نشد کارگر  
بچاره گری زیرک هوشمند  
بوقتی که آن الطالع آمد بدست  
بفرمود کارند لختی سداب  
بیک سعبده بست بازیش را  
چو دختر خیال دید کان هوشمند  
بپایش افتاد و ز نهان خواست  
بلیناس چون رو انماه دید  
بر نهان خویش استوارش داد  
بفرمود تا آتش افروختند  
پیر و را برد نزدیک شاه  
زین کار دانست و بسیار هوش  
ز قعر زمین بر کشد چاه را











که مہد زین برآموده در  
بر تاشند پرواز مین  
دگر باد بایان بازین نذر  
بود ستور دنا چین دیدار  
ره خانه خاص دارا گرفت  
در آمد شکوی شکین شرت  
بهشتی پراز حور زینده دید  
بآن سبب چہر ان مردم فریب  
نخستین حدیثی کہ آمد فرود  
کہ شکوی شہ راز شہ نور یاد  
اگر خرج گردان خطائی نمود  
شہ از جملہ آن زیانہا کہ رفت  
ایستد مچنان شد سر انجام کار  
باقبال اینخانہ رای آورد  
بفرمان دارا و فرنگ خویش  
جہان باد شہ را چین بہت کام  
کہ روشن شود رو چون علاج او  
بر روشن رخس چشہ روشن کند  
ز دارا چین در پذیرفت عہد  
جہاندار کاہنجا عنان تاز کرد  
زبان کشائی بہت زین گفتگوی  
پر سر و راہ سوی مہد آورد  
چنین گفت بارای زن تہ جلوس

همه سبیل از اعلیٰ و فیروزه پر  
خراشان شود ز آسمان بر زمین  
ز بهر پرستندگان نش بر  
کمر بست و آورد فرمان بجا  
همه خانه را در مدارا گرفت  
چو آب روان کایه اندر بهشت  
فرینده شد چون فرینده  
همی کرد باز چو مردم بسبب  
ز شد داد پوشیدگان درود  
دوئی از میان شد دور باد  
باین خانه دست آزمائی نمود  
گناهی ندارد در آنها گرفت  
که نوید از ان نیست امیدوار  
خداوندی خود بجای آورد  
نهند شغل پیوند را پا پیش  
بصفت سزا چنین نیکنام  
شود روشنک در قهالتاج او  
بدان سرخ گل خانه گلشن کند  
بمهر بدن انک فرستاد مهر  
تمنای این شغل را ساز کرد  
پیامی خود آمد باین جستجوی  
بر تیب این کار جهد آوردید  
که در سایه شاه دایم بمان

[illegible][illegible]



کسی خانه هم خانه زادی شود  
باب زین نیکه باید نوشت  
کله گوش و مهر و تاج است  
اگر بنده گیرد سرافکنده ایم  
ز فرمان او سر نباید شد  
اگر سر در آرد بدین شغل شاه  
بکامین خسرو رضا داده ایم  
بروز که فرمان دهد شهریار  
بدرگاه خسرو خراش کنم  
چو دستور فرزند پانخ شنید  
رخ شه برافروخت از خرمن  
جوا یک در گوش گرد آورد  
هر روز یک طالع برومنده بود  
جها نجوی بر رسم آبای خویش  
بر رسم کیان نیز پیمان گرفت  
در آن بیعت از بهر تمکین او  
بفرمود تا کار داناان دهر اندیش  
بنسوج خوارزم دیار روم  
سیاهان بدین سان میخواستند  
کشیدند بر طره کوی بام  
علمها بگردون برافراختند  
پراز کله شد کوی بازار با  
نشاندند مطرب هر روز

بیاد آمده هم بسادی شود  
شتر بان و رود انچه خربده گشت  
زین بوس آن مهر معراج است  
و گرفت ساز دهمان بنده ایم  
که قفل آهنین است و زین کلید  
سر و شنگ را در آرد ماه  
که از تخمه خسروان زاده ایم  
که پیوند را باشد آن انجستار  
باین پرستش را مش کنم  
سوشاه شد باز گفت انچه دید  
که صید جوانچه اش است آدمی  
نیوشنده رادل بدرد آورد  
نظر ما سراوار موند بود  
پرنیزاد را کرد بهمنای خویش  
و فاد دل مهر در جان گرفت  
بلک عجب است کابین او  
در آتش آید و بازار و شهر  
مطر اکنند آن همه مرز و لوم  
بدینا گوهر بیاراستند  
شقایق نمطهای سجاده قام  
جهانرا نو آراشی ساختند  
در گونه شد سکه کارها  
انغانی سرانی و بر سر زین

فغانه سزاوار است که خانه زادی شود  
مهر و دم و شتر بان و رود انچه خربده گشت  
زین بوس آن مهر معراج است  
و گرفت ساز دهمان بنده ایم  
که قفل آهنین است و زین کلید  
سر و شنگ را در آرد ماه  
که از تخمه خسروان زاده ایم  
که پیوند را باشد آن انجستار  
باین پرستش را مش کنم  
سوشاه شد باز گفت انچه دید  
که صید جوانچه اش است آدمی  
نیوشنده رادل بدرد آورد  
نظر ما سراوار موند بود  
پرنیزاد را کرد بهمنای خویش  
و فاد دل مهر در جان گرفت  
بلک عجب است کابین او  
در آتش آید و بازار و شهر  
مطر اکنند آن همه مرز و لوم  
بدینا گوهر بیاراستند  
شقایق نمطهای سجاده قام  
جهانرا نو آراشی ساختند  
در گونه شد سکه کارها  
انغانی سرانی و بر سر زین



شکر ریز آن عود افروختند  
ز خیزان طرف تالاب زنده رود  
ز بس و دخیزان که از می رسید  
کلاب ضهان و مشک طرار <sup>هسته</sup>  
شفق سرخ گل بست بروزه شاه <sup>ریخته</sup>  
سپهر از شکر کوشتک ساخته  
همه بوم کشور ز شادی بجوش  
چو شب جلوه کرد از برند سیاه  
صدوت بود گفتی گر ماه چرخ  
ز بهر شه آن ماه شکنین کند  
فستاد هر دو بشکوی شاه  
دگر روز چون آفتاب بلند  
دل شاه روم از پی آن عروس  
یک مجلس آراست از رود و  
بمی لهو میکرد با متهران \*  
بخشید خندان در آن روز گنج  
چو شب عقد خورشید بر هم شکست  
بفیروزه بوسه قیاس داد  
ملک یافت بر کام دل دترس  
که تاروشنگ را چو روشن چراغ  
چنین گفت باروشنگ مادرش  
که یاقوت یکتای اسکندر  
باین شغل دولت پناهی کنیم



باید سر از حکم او تافتن  
که هر کس سر زلف در بند گیش  
خبر او هر کس با تو سر سبزند  
گوش تو گر حلقه زر بود  
پذیرفت زو دختر دلتواز  
پسرزاد را از پی نریم شاه  
نخا و تگ خورش تا خستند  
پس انگه که شد پیشکشهای  
سبک مادر مهران دست برد  
که از تخم خیالان گردن کشان  
نگوم گرمی ترین گوهری  
بدرگشته دبی پیرمانده را  
سیرم بر نهار اسکندر  
پذیرفت شایسته از مادرش  
بسوسن سیردندمشاد را  
ش از ناز آن گوهر شاهوار  
خرامنده سر و رطب باراد  
پیر چهره دید که دلبر  
فرمیده چشمتی خجای تیر  
زبان کوه وزلف و گردن دراز  
زنج ساده و نجف او بخته  
بخوناب پرورده خون جگر  
بهر شور شسته کز لب انجختی

که نتوان از و بهتری یافتن  
که فرج بود بر تو فرزند گیش  
چو زلف تو سر بر کمر میزند  
چو بے او بود حلقه در بود  
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز  
نشاندند در عهد زرین چماه  
ز نظارگان پرده پرداختند  
که بنیدگان را بر فروخت مغز  
که امی صدف را بدریا سپرد  
همین یک سهری سرو مانده نشان  
سیرم بنامی ترین شوهر  
یتیمی ولایت برافشانده را  
تو دانی و فرداد آن داور  
نهاده فرسوسه بر سرش  
چین جاکشده سرو آزاد را  
بگو هر خریدن در آمد کار  
شکر چاشنی گیر گفتار او  
پسند شد سیکرش را بر  
دو بخش بیمار و بیمار خیر  
بگو چون شکر خان با او براز  
بیان لاغر و سینه انجخته  
سرازیده بگر کرده چون بصر  
نمک بر دل خستگار ریخته

باید سر از حکم او تافتن  
که هر کس سر زلف در بند گیش  
خبر او هر کس با تو سر سبزند  
گوش تو گر حلقه زر بود  
پذیرفت زو دختر دلتواز  
پسرزاد را از پی نریم شاه  
نخا و تگ خورش تا خستند  
پس انگه که شد پیشکشهای  
سبک مادر مهران دست برد  
که از تخم خیالان گردن کشان  
نگوم گرمی ترین گوهری  
بدرگشته دبی پیرمانده را  
سیرم بر نهار اسکندر  
پذیرفت شایسته از مادرش  
بسوسن سیردندمشاد را  
ش از ناز آن گوهر شاهوار  
خرامنده سر و رطب باراد  
پیر چهره دید که دلبر  
فرمیده چشمتی خجای تیر  
زبان کوه وزلف و گردن دراز  
زنج ساده و نجف او بخته  
بخوناب پرورده خون جگر  
بهر شور شسته کز لب انجختی



بهم خنده کز لب شکر بریز کرد  
 رخی چون گل و آب گل ریخته  
 شکن گیسویش از مشک ناب  
 سکن در جوان چشمه سایه دید  
 بحشم قاسم سازگار آمدش  
 بکام دلش تنگ در بر گرفت  
 شده روشن از روشنگران او  
 جهان با نوش خواند پیوسته شاه  
 که بیدار و باشم و آهسته بود  
 کلید همه بادشاهی که داشت  
 یکی ساعت از دیدن روی او  
 بشادی در آن کشور چون شب  
 چو صبح از رخ روز برقع شاه  
 خروشش صراحی در آمد بگوش  
 ز خلق خروسان طراوش دم  
 می و مجلس شه باواز تنگ  
 شه هفت کشور بر رسم کیان  
 بر آمد چو خورشید بالای تخت سرد  
 بر آراسته نرغی از نامی نوش  
 نشانند شایسته گانرازمای  
 شکر ریخت مطرب بر پیشگی  
 ز تری که مهریخت رود و رباب  
 شکند رخسار را سر آغاز کرد

شکر خنده را منت نشین کرد  
 گلایه ز هر شمع انگیزه  
 زده سایه بر چشمت آفتاب  
 بر آسوده شد چون بمنزل اسیر  
 دلش بر در چون در کنار آمدش  
 وزان کام دل کام دن برگشت  
 ز فردوس دشمن ترا یوان  
 بروداشت آئین حشمت نگاه  
 ز ناگفتیها زبان بسته بود  
 باو داد تا بخش بگردون فرا  
 شکیان نشاند سواد  
 بر آسود بان بهشته شربت  
 ختن جبرش داغ جزیره  
 خروش از سر خم همگفت تو  
 فرو رخت در طاسها خون خم  
 بر رخسار گیتی در آورد رنگ  
 یکی سفت خشمه کمر میان  
 فلک در علامی کمر بست سخت  
 بلطفیک بر سر زبینه شور  
 بقدر هنر سر یک جفت جا  
 کمر بست ساقی بجان پرور  
 پوسلایمی سرد چون آب  
 در گنجم اسکندر رسته باز کرد

[illegible]























کنده هر زمان صلح و جنگ در  
همه بود و نهیها که بود از نخست  
هستم پرورشهای پروردگار  
سرشغل ما گرد آید بخواب  
بساکس از روی عالم محم است  
چه سازهیم چون سازگار آن شدند  
بهنگام خود تو شهره بسیار  
انجام گریه بدید رود  
گذارش چنین کرد گویای دور  
سکندر که اول ملک عالم گرفت  
صلاح جهان حست از آن دور  
جهان بایست شغل شاه کن  
چو بر ملک آفاق سعد کامگار  
جیش تاخرسان ز صین تاغور  
سحر کشور قاتل آن تاختند  
جهاندار گریه دل سیر داشت  
نمود اعتمادش در آن مزد و بها  
شبی کاسمان طالع داشت حست  
فرستاد دستور خود را بخواند  
که چون ملک ایرانم آمد بدست  
بگره دند که چون فلک ناظم  
به بیم که در گرد آفاق حست  
جهان به نماز رای بود خداب

خیالی نماید بزرگ در  
نه نیست اگر باز جوی دست  
و اگر گوته شد صورت روزگار  
سیند اریمن خانه گرد و خراب  
پمانا که عالم سماج عالم است  
رفیقان که داشتند و یاران  
که یاران زیاران مانده باز  
نه لنگ بر آخر خود رود  
که اوزنگ شاهان نشتر جای  
بی جستن و کام خود کم گرفت  
جهان زین سبب و او شل آن  
جهان کن که او کرد کوتاه کن  
همی گشت بر کام او روزگار  
بفرمان او گشت بدست نور  
همه سکه بر نام او ساختند  
جهان جمله در زیر شمشیر  
که هست این آباد و می هم  
کران طالع آمد شمار دست  
سخنهای پوشیده با و بلند  
خواهم بیکجا شدن بایست  
جز آفاق کردی نخواهد دم  
توانا ساز من در آفاق گشت  
که چون من هم گشتی شتاب

عالم سماج عالم است  
جهان زین سبب و او شل آن  
جهان کن که او کرد کوتاه کن  
همی گشت بر کام او روزگار  
بفرمان او گشت بدست نور  
همه سکه بر نام او ساختند  
جهان جمله در زیر شمشیر  
که هست این آباد و می هم  
کران طالع آمد شمار دست  
سخنهای پوشیده با و بلند  
خواهم بیکجا شدن بایست  
جز آفاق کردی نخواهد دم  
توانا ساز من در آفاق گشت  
که چون من هم گشتی شتاب



ز رور یور خود سترم بروم  
 بناید که مارا شود کار سست  
 بداندیش کیر و سخت ما  
 جهان را چنین در دست ما  
 تو نیز ارمیونان شو باز جا  
 وزیر خردمند را گفت شاه  
 همه ملک را دار از دست دور  
 همان و شک که انومی است  
 برای که دستور باشد خرد  
 نیابت بجا آری دین داد  
 ترا از بزرگان پسندیده ام  
 وزیر از خرمند رای خویش  
 که فرمانروا باد شاه جهان  
 زمان تا زمان کارش بهش باد  
 شایکه فرمود را کلبند  
 بفروخته شعلیکه فرمود شاه  
 ولی شاه باید که در کار خویش  
 چو پایان رفتن فراز آیدش  
 بفرماندهی سر ندارد گران  
 شاید بیکین جهانداشتن  
 جهان قسمت ملک فاروسی  
 چو قسمت خواران کنی رام شود  
 طرفدار چون شد فرمان تو

که هست استواری دران خرم بودم  
 سبوتاید از چاه دایم دست  
 بتاراج دشمن شود رخت ما  
 وزین گونه در ره خطرنا بیست  
 پسندیده باشد بفرستد رای  
 که داری جهان را بجلت نگاه  
 که نایب مهربا شد نور  
 پیر تا شود کار آن ملک است  
 نگهداری انداز نه نیک و بد  
 نیلری زمین خیزه نیکی بیاد  
 چشم بزرگیت از آن بدام  
 چنین گفت با کار فرما خجی شتر  
 بفرمان تو رای کار آگاهان  
 غرض با تمنای تو خویش باد  
 کس پیش منی نه بنید گزند  
 کمر بندم و سر نه تخم ز راه  
 پشرویش نماید بمقدار خویش  
 سوباز رفتن نیاز آیدش  
 جهان را سپارد بفرمان بران  
 همه عالم از خود نگداشتن  
 وزان همه برد قسمتی هر که  
 بدان قسمت افتاده بین نام خویش  
 طرف با طرف ملک است آن

یا انکدام تو در میانیدن قسمت اینها حق خواهد شد که از تو باینها میرسد و مویید معنی اول بیت اینست ۱۳



چو ملک شود خانه دشمنان  
 درین بوم بیکانه کج کن شست  
 چو توانی آن ملک داشت  
 که بر ملک این خانه دعوی بسی است  
 درین مرز بوم از پی سرور  
 زمین عجم گورگاه است  
 درین سالها کامیتی از گز  
 چو آن سو کشور خویش باز  
 ملک را دکان را برافروخت  
 بھر کشور بادشاهی تراست  
 طرفها بشامان گرفتار کن  
 که ترسیم در بار ایرانیان  
 در سارنگ لشکر بیونان و روم  
 چو بر یک جدا گانه شاهی کنند  
 ز مشغول ملک و دهر کس  
 چو دشمن بر آرد تبارج دست  
 و اگر کن منکر در هیچ بوم  
 بخونریز شهر یاران مکوش  
 پیش از خون گردنکشان  
 کشش تیغ بر خون کس سدر تیغ  
 چه خوش است از دامن شمشیر  
 کج از آتش و کج از دانه و درد  
 کج خود خواهی کس کس گیر

یا و باز گذار یک غل  
 مکن خویش را یا و روایت  
 نه بر و از شان نیز بگذشتن  
 همان حجت ملک بر هر کسی است  
 ز رومی مدیحه بیکس را سر  
 در و یا بیکانه وحشی است  
 برار از جهان نام شاهی بلند  
 مکن کار کوتاه بر خود دراز  
 که تا بر تو فروز گردد سپهر  
 طلبکار جا بجای تر است  
 بهر سو یکی را طرفدار کن  
 نه بنده نیر خون را میمان  
 خرابی در آید بان مرز بوم  
 ز یکدیگران کینه خواهی کنند  
 ندارد سو ما فراغت بس  
 بدین چاره باید دوراه است  
 سرکینه خوانان کشش سوروم  
 که تا قند را خون نیاری بخور  
 چون سیاهوش غارتشان  
 ترا نیز خونت با خن تیغ  
 که بر ناکزاسنده ناید گزند  
 کج از آزار باید کج از آزار مرد  
 جمعی از آن کس را و هرگز جمعی

درین بوم بیکانه کج کن شست  
 چو توانی آن ملک داشت  
 که بر ملک این خانه دعوی بسی است  
 درین مرز بوم از پی سرور  
 زمین عجم گورگاه است  
 درین سالها کامیتی از گز  
 چو آن سو کشور خویش باز  
 ملک را دکان را برافروخت  
 بھر کشور بادشاهی تراست  
 طرفها بشامان گرفتار کن  
 که ترسیم در بار ایرانیان  
 در سارنگ لشکر بیونان و روم  
 چو بر یک جدا گانه شاهی کنند  
 ز مشغول ملک و دهر کس  
 چو دشمن بر آرد تبارج دست  
 و اگر کن منکر در هیچ بوم  
 بخونریز شهر یاران مکوش  
 پیش از خون گردنکشان  
 کشش تیغ بر خون کس سدر تیغ  
 چه خوش است از دامن شمشیر  
 کج از آتش و کج از دانه و درد  
 کج خود خواهی کس کس گیر  
 یا و باز گذار یک غل  
 مکن خویش را یا و روایت  
 نه بر و از شان نیز بگذشتن  
 همان حجت ملک بر هر کسی است  
 ز رومی مدیحه بیکس را سر  
 در و یا بیکانه وحشی است  
 برار از جهان نام شاهی بلند  
 مکن کار کوتاه بر خود دراز  
 که تا بر تو فروز گردد سپهر  
 طلبکار جا بجای تر است  
 بهر سو یکی را طرفدار کن  
 نه بنده نیر خون را میمان  
 خرابی در آید بان مرز بوم  
 ز یکدیگران کینه خواهی کنند  
 ندارد سو ما فراغت بس  
 بدین چاره باید دوراه است  
 سرکینه خوانان کشش سوروم  
 که تا قند را خون نیاری بخور  
 چون سیاهوش غارتشان  
 ترا نیز خونت با خن تیغ  
 که بر ناکزاسنده ناید گزند  
 کج از آزار باید کج از آزار مرد  
 جمعی از آن کس را و هرگز جمعی



سخن کارگر شد پذیرفت شاه  
غراب سپید خایه زیرین نهاد  
بآن طشت و خایه زد این دستا  
نشید بر فتن بر بار گیر  
اشارت چنان کرد که اندر زود  
زهر حکمتی ساخته دفتر  
بنشاند زبانی بدگر زبان  
که گیرد دو اسپه سوار و مراه  
همان دفتر و گوهر و خواسته  
بیونان زمین راه برداشتند  
صدف در شکم در شهوار داشت  
گر انبار شد گوهر نازنین  
جهان برگزیده هر تو نهاد  
بفرمان اسکندر اسکندروس  
بیونان زمین تائب شاه بود  
همیداد چون جان خود پرورش  
نواختن دلش را بفرنگ و شوم  
فرود برد خاکش سرانجام کار  
دل جان بپریشند اسانگهی  
بچون من کسی ده که محنت خوراست  
از محنت زبانی اما نم دهد

چو دستور ز نیگونه نمود راه  
چو گردون طشت سیمین شد  
مگر بود پیر از پاستان  
جهان دار فرمود کاید وزیر  
کتب خانه فارسی هر چه بود  
سخنهای بسجده از هر در  
یونان فستاد با ترجمان  
چو دستور آمد بدستور شاه  
برد روشنگ را بر آراسته  
بفرمان شاه جای بگذاشتند  
ز شاه جهان روشنگار داشت  
چو موکب آمد یونان زمین  
چون ماه شد کان گوهر شاد  
سخنهای نامش بران مهربوس  
ارسطو که دستور درگاه بود  
ملکه زاده را در خرام و خورش  
نگارین خوش را تبار و نوش  
به سپرده گیران چنین صد نگار  
همی پرورید و بنواخته  
بیا ساقیان که محنت برآست  
مگر لوی راحت بجانم دید

فتن سکن زبانت خاک کعبه بدست آمدن ملک عرب

براه این بیت توفیق یافت است و لفظ گیر بعد فروردین خود نیست یعنی این چنین صد سال گذشتن را جهان پرده شام نموده باز فرو برد و پس مردش او اعتبار نیست ۱۲  
 قول دیاسا قی آت می آید مخفی بر سر نه در سخن و مخفی سخن  
 در این بیت توفیق یافت است و لفظ گیر بعد فروردین خود نیست یعنی این چنین صد سال گذشتن را جهان پرده شام نموده باز فرو برد و پس مردش او اعتبار نیست ۱۲  
 قول دیاسا قی آت می آید مخفی بر سر نه در سخن و مخفی سخن



بنا کرد بود فال مرغ زدن  
ببندی نمودن در افکنده گ  
چو شمع از درون جگر سوختن  
چو عاجز شود مرد چاره گال  
کلید آرد از ریک و سبک بچنگ  
در راکه از غیب شد ناپدید  
به بهود زان فال کان سوخت  
ز ماقعه در کار انداختن  
درین پرده کا اضا فایده  
مریخ از سزار که فریه سو  
دلا پرده تنگست یارم تو باش  
گزارنده بیت عزای من  
خبر میدهند کان جهانگیر شاه  
فستادنی را در آن مرز بوم  
چو گشت از فسون جهان بهراس  
سمه عالم از مرده داد او  
سکندر که فرسخ جهاندارو  
باز جهان بر سازندگ  
جهان گرچه زیر کند آمدش  
به آردن کس نیار و دراک  
نیاز و کس را اگر دنگشان  
و گر نیز بهلو زنی را نکشت  
اگر بوم شهره زیم بر شاد

نه بر رخ زدن بلکه شرخ زدن  
فهرسم شدن در برکنده  
برون سوز شادی بر افروختن  
ز بیچارگی در گریه دقالت  
که آهین بسی خیزد از ریک سنگ  
بجز غیب دان کس نداند کلید  
که به باد تو وصل بهیودت  
ز کار آفرین کار ساختن  
اگر پرده کز نیاری به ست  
چو گوئی کزین به شوم به شوم  
ز پرده در آن پرده دارم تو باش  
که شد زین اب زیب آرای من  
چو برزد دیگر دین سربار گاه  
فستاد با استواران روم  
جهان را بکشتن بگشت پارس  
نخوردند یک جرعه بی یاد او  
شب در روز در کار بیدار بود  
نوامی نزد خبر نوازندگ  
نکرد آنچه رغبت پسند آمدش  
برون از خط عدل نهاد با  
پدید آوردند ایمتی نشان  
از و بهتر بر اقوی کردشت  
ازان به یک شمشیر دگر نهاد

بجای باد و جگر سوختن  
بجای شمع از درون جگر سوختن  
بجای عاجز شود مرد چاره گال  
بجای کلید آرد از ریک و سبک بچنگ  
بجای در راکه از غیب شد ناپدید  
بجای به بهود زان فال کان سوخت  
بجای ز ماقعه در کار انداختن  
بجای درین پرده کا اضا فایده  
بجای مریخ از سزار که فریه سو  
بجای دلا پرده تنگست یارم تو باش  
بجای گزارنده بیت عزای من  
بجای خبر میدهند کان جهانگیر شاه  
بجای فستادنی را در آن مرز بوم  
بجای چو گشت از فسون جهان بهراس  
بجای سمه عالم از مرده داد او  
بجای سکندر که فرسخ جهاندارو  
بجای باز جهان بر سازندگ  
بجای جهان گرچه زیر کند آمدش  
بجای به آردن کس نیار و دراک  
بجای نیاز و کس را اگر دنگشان  
بجای و گر نیز بهلو زنی را نکشت  
بجای اگر بوم شهره زیم بر شاد  
بجای نه بر رخ زدن بلکه شرخ زدن  
بجای فهرسم شدن در برکنده  
بجای برون سوز شادی بر افروختن  
بجای ز بیچارگی در گریه دقالت  
بجای که آهین بسی خیزد از ریک سنگ  
بجای بجز غیب دان کس نداند کلید  
بجای که به باد تو وصل بهیودت  
بجای ز کار آفرین کار ساختن  
بجای اگر پرده کز نیاری به ست  
بجای چو گوئی کزین به شوم به شوم  
بجای ز پرده در آن پرده دارم تو باش  
بجای که شد زین اب زیب آرای من  
بجای چو برزد دیگر دین سربار گاه  
بجای فستاد با استواران روم  
بجای جهان را بکشتن بگشت پارس  
بجای نخوردند یک جرعه بی یاد او  
بجای شب در روز در کار بیدار بود  
بجای نوامی نزد خبر نوازندگ  
بجای نکرد آنچه رغبت پسند آمدش  
بجای برون از خط عدل نهاد با  
بجای پدید آوردند ایمتی نشان  
بجای از و بهتر بر اقوی کردشت  
بجای ازان به یک شمشیر دگر نهاد

بجای اگر بوم شهره زیم بر شاد  
بجای نه بر رخ زدن بلکه شرخ زدن  
بجای فهرسم شدن در برکنده  
بجای برون سوز شادی بر افروختن  
بجای ز بیچارگی در گریه دقالت  
بجای که آهین بسی خیزد از ریک سنگ  
بجای بجز غیب دان کس نداند کلید  
بجای که به باد تو وصل بهیودت  
بجای ز کار آفرین کار ساختن  
بجای اگر پرده کز نیاری به ست  
بجای چو گوئی کزین به شوم به شوم  
بجای ز پرده در آن پرده دارم تو باش  
بجای که شد زین اب زیب آرای من  
بجای چو برزد دیگر دین سربار گاه  
بجای فستاد با استواران روم  
بجای جهان را بکشتن بگشت پارس  
بجای نخوردند یک جرعه بی یاد او  
بجای شب در روز در کار بیدار بود  
بجای نوامی نزد خبر نوازندگ  
بجای نکرد آنچه رغبت پسند آمدش  
بجای برون از خط عدل نهاد با  
بجای پدید آوردند ایمتی نشان  
بجای از و بهتر بر اقوی کردشت  
بجای ازان به یک شمشیر دگر نهاد



که این را کند خوب آنرا خراب  
 کجاست کجا سد است سندی  
 بدرگاه او گشت یکم روان  
 بر نهاری خواهی بجه کشور  
 فتاد هر یک با این فدی  
 از بند هر جانی را جواب  
 سری خیزد آسمان بر زمین  
 بر آراست عزم سفر ساختن  
 در آن آرزو سالها مانده بود  
 عرب نیز نهاده می راهش بود  
 شود شاد زان نقش پروز حال  
 ملک عرب راند ننگاه را  
 بغرم بیابان ره اندر گرفت  
 سر آورده بر خط فرمان او  
 عرب نیز گشتند فرمانبرش  
 کز نو تازیان را نیامد زیان  
 همش نزن بر دند و هم شکش  
 هم از گوسپندان شایسته  
 کشیدند بسیار گنجینه پیش  
 هم از تیغ چون آب زهر آب خورد  
 سنانش چون یافه پرورش  
 دشتابنده چون باد و از کرد و پا  
 هم از جنس گوهر نیم از جنس طیب

زمانه خیزن خود نه بیند صواب  
 سکندر که گرد آن عمارتگر  
 ز سرگاز صحن تا حد قیروان  
 و شقیق طلب کرد هر سرور  
 و زان تحفهها کو بود دلفریب  
 جهاندار فرمود که مشکنا  
 از آن پس که خندین برآمد برین  
 خدو جهان در جهان تاختن  
 تنها میهای عرب خوانده بود  
 که چون بر بجم و سنگا هاش بود  
 همان کعبه را نیز جیند جمال  
 چه ملک عم رام شد شاه را  
 بخوار با گنج و زر بر گرفت  
 سران عرب از زرافشان  
 چو دیدند فیروزی لشکرش  
 چنان تاخت بر کشور تازیان  
 بهر منزلی کو عنان کرد خوش  
 خورده خورشهای بستی  
 باندازه دسترسها خویش  
 هم از تازی اسپان صحرا نورد  
 هم از نیزه خطی سی ارش  
 شتر نیز هم نایه هم بیک  
 ادیم و دیگر تحفههای غریب

فرد و شقیق طلب کرد از هر سرور  
 و زان تحفهها کو بود دلفریب  
 جهاندار فرمود که مشکنا  
 از آن پس که خندین برآمد برین  
 خدو جهان در جهان تاختن  
 تنها میهای عرب خوانده بود  
 که چون بر بجم و سنگا هاش بود  
 همان کعبه را نیز جیند جمال  
 چه ملک عم رام شد شاه را  
 بخوار با گنج و زر بر گرفت  
 سران عرب از زرافشان  
 چو دیدند فیروزی لشکرش  
 چنان تاخت بر کشور تازیان  
 بهر منزلی کو عنان کرد خوش  
 خورده خورشهای بستی  
 باندازه دسترسها خویش  
 هم از تازی اسپان صحرا نورد  
 هم از نیزه خطی سی ارش  
 شتر نیز هم نایه هم بیک  
 ادیم و دیگر تحفههای غریب















چو باغ ارم خاصه باغ سفید  
 نیایی تنه سایه بید و سرود  
 فروختست خاکش ز آلودگی  
 همیشه در و ناز و کعبه فراخ  
 اگر شیر مرغت بیاید در دست  
 تو گویی در روز عفران گشته اند  
 خیال نه بنید بحر خرمن  
 دیقه و دیاسش را باد بر  
 وزان نار و ز گرسن آمد غبار  
 نه بینی در آن همیشه چیزی دیگر  
 نه از دانه کرد آهن عدل دست  
 از آن به بود استین با طراز  
 ز تو زور به سخت دالگاه را  
 کنون بر دوش خود اندام زگار  
 زمانه بسی گنج دارد نهان  
 بدین فرخی کنجدانی کجاست  
 زمین که شکافند یا بنده گنج  
 که سالاران گنجان کهن  
 هم سال با عشرت و عیش و جام  
 چو امیر و ملاده ز بی اهو  
 و شسته عشق ملکه فرزانه خو  
 بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه  
 علامان شمشیر زن سحره

سوادش بس سبز و مشک  
 ز تپه و دراج و کیک تندرو  
 گرا نیده بو شن با سودگی  
 همه سالان سحان او سر شاخ  
 حلف گاه مرغان این کشور است  
 ز نیش بای را غشته اند  
 خرامنده بر سبزه آن ز  
 کنون تخت و آن بار گشت  
 فروخت آن تانده گلزار بار  
 بحر نهیم خشک و سیلاب تر  
 بهمانان که آن رسته های  
 گران پرورین یا بدام و ز باز  
 بگو فراغت بود شاه را  
 بر دوش لقب بود ز اغل کار  
 در آن بود آباد جامی مهان  
 بدین خرمن گلستانی کجاست  
 بنور اندران کشورال سنخ  
 چنین گفت کنجد در سخن  
 زنی خاکمه بود نوشته نام  
 چو طاوس سر خاصه در نیل  
 قوی را می روشنی لغز کو  
 هزار شنن بکر در پیشگاه  
 برون از کینزان چاک سوار

چو باغ ارم خاصه باغ سفید  
نیایی تنه سایه بند و سرو  
فروختست خاکش ز آلودگی  
همیشه در و ناز و نعمت فراخ  
اگر شیر مرغت بیاید در دست  
تو گوئی در روز عرفان کشته اند  
خیال نه بنید بحر خرم  
دبچه و دیاش را باد بر  
وزان نار و نرگس بر آمد غبار  
نه بینی در آن همیشه چیزی دیگر  
نه از دانه کرد آهن عدل است  
از آن به بود استین با طراز  
ز تو زور بختد الگاہ را  
کنون بر دوش خواند آموزگار  
زمانه بسی گنج دارد نهان  
بدین فرخی کنجدانی محاسن  
زمین اگر شکافند یا بند گنج  
که سالاران گنجان بکین  
هم سال با عشرت و عشرت جام  
چو آب و سکه مرده ز بی آب و سکه  
و شسته نقش ملک و فرزانہ تو  
خدمت کمر بسته هر یک چو ماه  
علامان شمشیر زن سے ہزار

سوادش بر لب سبز و مشک  
 ز تنه و دراج و کیک تدر و  
 گراشیده بوشن با سودا  
 همه سالان سجان او سبب شاح  
 حلف گاه مرغان این کشور است  
 ز نقش بای را غشته اند  
 خرامنده بر سبزه آن رزم  
 کنون تخت و آن بار گشت  
 فروخت آن تانه گلزار بار  
 بحر همزم خشک و سیلاب  
 بهمانان که آن رسته های  
 گران پرورش یابد امروزی باز  
 بگو فراغت بود شاه را  
 بر دوش لقب بود ز اغلزار  
 در آن بود آباد جامی مهان  
 بدین خرمی گلستانی کجاست  
 هنوز اندران کشورال سنخ  
 چنین گفت کجینه در سخن  
 زنی خاکمه بود نوشته نام  
 چو طائوس نر خاصه در نیل  
 قوی را می روشنی لغز کو  
 هزار شش ن بگردیشگاه  
 برون باز کینزان چاک سوار







نام چه افسون فرو خوانده اند  
 نذرند زیر سهر کبود  
 زنی پاک پیوند فغان روا  
 صنمها سخا دارد از قصر کاخ  
 اگر چه پس پرده دارد شست  
 سرای بلوکانه دارد ملت  
 ز بلور تخت برانگیخته  
 ز بس شب چراغ آن گرانایه  
 نشیند بر آن تخت هر بامداد  
 عروسانه او کرد بر تخت جا  
 شب روز باده و بانگ رود  
 گذشت از پرستیدن گار  
 زنی کاروان با همگان کنج  
 زیر پهن گاری که دارد شست  
 دیگر خانه دارد ز سنگ خام  
 در آن خانه آن شمع کیتی فروز  
 بمقدار آن در آرد بخواب  
 دیگر بار با آن بر می سکران  
 شب روز زینکونه دارد عنان  
 نه شب قارعت از پرستشگری  
 خورد از بی او دیاران او  
 شب این استا تر آینه شده  
 نشسته تکیه مد زان گنا

کمر آشوب شهوت جدا مانده  
 رفیق بجز باده و بانگ رود  
 برای شان فسرده دارد هوا  
 بر آن لعنان کرده در با فراخ  
 همه در بانش عمارت برست  
 باطلی تشیده در هزار خمند  
 بخردار گوهر فسرده رنجته  
 بشت چون چراغست زخشته  
 کندش کمر بر آفرینده یاد  
 عروسان دیگر خدمت بیا  
 تماشا کنان زیر چرخ کبود  
 بجز خواب خوردن نذرند کار  
 ز طاعت نهند بر تن خویش رنج  
 نه خند آن خانه چون بهشت  
 شش آنجا رود ماه تنها خرام  
 خدا را پرستش کند تا برود  
 که مرغی فرو د آرد سراب  
 خورد می بر آواز رامشگران  
 برو زانچنین چون شب آید چنان  
 نه روز از تماشای جان پروری  
 غم کار او کار داران او  
 چمنای آن نقش نادیده است  
 بلور گرامی تراز چمن



وزان جامی اسوده بار و دجام  
چونوشابه دانست کا و رنگ شاه  
پیر تشکرمی با بر آراست کار  
فستاد نرلی سزاوار او  
برون از بسی چار پایه گزین  
بهین چیز نایکه زان لوم رست  
خورشهای شامانه مشکبوی  
دگر گونه از میوه بسیار چیز  
می و نقل و ریحان مجلس فروز  
جدا گاته نیز از پی مهتران  
ز بس مرد میها که آن زن نمود  
ملک زاید دار آن دلنواز  
بدان تاخیر یابد از راه او  
قدمگاه او نگر و تما کجاست

بر آسود و بچند شد شاد کام  
بغال بجا یون در آمد ز راه  
بر اندازد پایه شهر یار  
خمر بست بر خدمت کار او  
چه از بهر منطق چه از بهر زین  
برنگ و برولق دلا و نیروست  
طبقه های مشک پیوسته  
تر شه و شکر حند خوار نیز  
کشیدند ز نیکو نهاد چرخ روز  
فرستاد هر روز نعلی گران  
زبان بزیبان هر شش مستود  
زمان هر زمان بیشتر شد نیاز  
ببند در آن مملکت سازا  
حکایت دروغست یا هست

رفتن سکندر نزد نوشابه پلایس سفارت

چو شد نیز را فعل زدرست روز  
بهرسم رسولان برآراست  
چو آمدید بلیز در گه فرار  
در و در گهی دید چون آسمان  
پرستندگان چون خبر یافتند  
نمودند که در گه شاه روم  
رسول است بارای هوش

برآمدن شاه گیتی فروز  
سوزنا زمین شد فرستاده  
زمانی بر آسودگان تیرکشان  
زمین بوس هم زمین هم زمان  
بریان خویش را شتافتند  
کنز و فرخی یافت این بوم  
پیام آوری چون فرشته حمول

[illegible]











سکندر رومی چاره خویش  
نظر خسته تر کن که خام آید  
زهی طالع دولت اندیش من  
پیش و پیش مکن خبر فرمان بخت  
منه تهمت سایه بر آفتاب  
که یابی چون یاسمان نسیم  
وزین خوشتر شاه را یاد کن  
که حال رخام خود خود بست  
که او را قدم رنج بالاست کرد  
زنوشین لبخیش لکشاوین  
بناراستی یکریبی سباش  
که بد است نامت بنام اور  
نهفته مکن شیر در چرم گرگ  
که با ما به تنه بر آرد نفس  
نه در پیش من پشت را خم کن  
بجز شش که را باشد این پاک  
کزور از پوشیده آید بد  
که ناید ز رو باه پیغام شیر  
سکندر نیم زو پیام اورم  
تصوف نباید درین پرده بار  
تو دانی و انگش که نقش نیست  
نه از رویه از من و شیر ادم  
پیام اوران میبند از زبان

سکندر رومی چاره خویش  
نظر خسته تر کن که خام آید  
زهی طالع دولت اندیش من  
پیش و پیش مکن خبر فرمان بخت  
منه تهمت سایه بر آفتاب  
که یابی چون یاسمان نسیم  
وزین خوشتر شاه را یاد کن  
که حال رخام خود خود بست  
که او را قدم رنج بالاست کرد  
زنوشین لبخیش لکشاوین  
بناراستی یکریبی سباش  
که بد است نامت بنام اور  
نهفته مکن شیر در چرم گرگ  
که با ما به تنه بر آرد نفس  
نه در پیش من پشت را خم کن  
بجز شش که را باشد این پاک  
کزور از پوشیده آید بد  
که ناید ز رو باه پیغام شیر  
سکندر نیم زو پیام اورم  
تصوف نباید درین پرده بار  
تو دانی و انگش که نقش نیست  
نه از رویه از من و شیر ادم  
پیام اوران میبند از زبان

سکندر رومی چاره خویش  
نظر خسته تر کن که خام آید  
زهی طالع دولت اندیش من  
پیش و پیش مکن خبر فرمان بخت  
منه تهمت سایه بر آفتاب  
که یابی چون یاسمان نسیم  
وزین خوشتر شاه را یاد کن  
که حال رخام خود خود بست  
که او را قدم رنج بالاست کرد  
زنوشین لبخیش لکشاوین  
بناراستی یکریبی سباش  
که بد است نامت بنام اور  
نهفته مکن شیر در چرم گرگ  
که با ما به تنه بر آرد نفس  
نه در پیش من پشت را خم کن  
بجز شش که را باشد این پاک  
کزور از پوشیده آید بد  
که ناید ز رو باه پیغام شیر  
سکندر نیم زو پیام اورم  
تصوف نباید درین پرده بار  
تو دانی و انگش که نقش نیست  
نه از رویه از من و شیر ادم  
پیام اوران میبند از زبان







[illegible]



فروماند شش اندرین دستگاه  
نه بینی دوشاه است شطرنج را  
پر کچهره چون از سر تحت خویش  
عروسیانه بر کرسی زرشست  
شاه از سرم آن ماهی چون نهنگ  
بدل گفت کین کاروان گزشت  
زنی کاینچنین کرد و نهیهاست  
ولی زن نباید که باشد دلیر  
زمان را ترازو بود سنگین  
زن آن بی که در پرده پنهان بود  
اگر نیک بود همه کار زن  
چه خوش گفت جمشید بار این زن  
مشتو امین از زن که زن پارساست  
دگر باره گفت آنچه کم بود گشت  
تبلخی در اندیشه را نوشت ده  
نوشتم دگر رخ چو بیگانگان  
دل بسته را بر کشایم ز بند  
بجای چنین دلبر مجربان  
گرت دشمنی کیست در یافتی  
از اینجا اگر بر کشم بار خویش  
چو بر طاس خشنده افتاد مور  
شکسائی آرام درین رخ و تاب

که یک تخت را برتاید و شاه  
که بهر دلی نو کند بیخ را  
فسرود آمد و خدمت آوردش  
شهنشاه را گشت آئین برت  
چو زرافه از تنگ میشد و تنگ  
بفرسنگ مرودش روشن  
فرشته برو آفرینجا کند  
که محکم بود کینه ماده شیر  
بود سنگ مروان تر از شکن  
که آهنگ بی پرده افغان بود  
زنان را خزن نام بود زن  
که یار پرده یا گور به جای زن  
که خربسته به گرچه در دشت  
شفاعت درین سروده بود  
در افتاده تن فراموش شده  
نکیرم ره رسم دیوانگان  
گره بر گره چون توانم فکند  
که زیبا سرشت شیرین  
بخیر بریدین چه بر تافتی  
نگهدارم اندازه کار خویش  
رماند را چاره باید نه روز  
ایخیالی است گوئی که بنم نجات

حکایت کہ سبیل میں

فروماند ش اندرین دستگاه  
 نه بینی دوشاه است شطرنج را  
 بر چهره چون از سر تحت خویش  
 عمر سپاسه بر کرسی زرشست  
 شه از سرم آن ماهی چو نهنگ  
 بدل گشت کین کاروان گزشت  
 زنی کاینچنین کردنیها کت  
 ولی زن نباید که باشد دلیر  
 زمان را ترازو بود سنگ ن  
 زن آن به که در پرده پنهان بود  
 اگر نیک بود همه کار زن  
 چه خوش گفت جمشید بارین  
 مشو امین از زن که زن پارسا  
 و گزیده گفت آنچه کم بود گشت  
 تلخی در اندیشه را نوشیده  
 نپوشم دگر رخ چو بیگانگان  
 دل بسته را بر شایم ز بند  
 بجای چنین دلبر مجربان  
 گرت دشمنی کین در یافتی  
 از اینجا اگر بر شتم بار خویش  
 چو سطران خشنده افتاد مور  
 شکبائی آرام درین رنج و تاب  
 حکایت بر سبیل تمثیل

که یک تخت را بر نشاید دوشاه  
 که بهر دلی نو کند رنج را  
 فرود آمد و خدمت آوردش  
 شهنشاه را گشت آئین سرست  
 چو زرافه از تنگ میشد و تنگ  
 بفرنگ مرد و دلش روشنست  
 فرشته برو آفرینها کند  
 که محکم بود کینه ماده شیر  
 بود سنگ مردان ترازو تنگ  
 که آهنگابی پرده افغان بود  
 زن آنرا فرین نام بود زن  
 که یار پرده یا گور به جای زن  
 که خربسته به گرچه در دشت  
 شفاعت درین پرده بود  
 در افتاده تن فراموشده  
 نگیرم در رسم دیوانگان  
 گره بر گره چون تو اغم فلند  
 که زیبا شست دست شیرین  
 بجز سر بریدن چه بر تافتی  
 نگهدارم اندازه کار خویش  
 رمانند را حاره باید نه روز  
 انجالی است گوئی که منم نجواب







جدا از پی خسر و نیکخت  
نهاده یکی خوان خورشید تاب  
یکی از رزو دیگر از لعل بر  
ولی بود سر پوشن بالای است  
سلندر چو سر پوشش شان کرد  
چو برآمده دستها شد دراز  
بش گفت نوشابه کشای است  
بنوشابه گفت کامی ساد دل  
درین صحن یا قوت خوان نرم  
چگونه خود آدمی سنگ را  
طعامی بیاور که خوردن آن  
بخندید تو شابه درو شاه  
چرا از پی سنگ ناخوردی  
بچرخ چه باید سرفراختی  
چون ناخوردی آمد این نعل سنگ  
درین ره که از سنگ ناید شای  
کسی اینک زین سنگ برداشته  
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای  
ز بهار ه آتزن نغز گوی  
بنوشابه گفت آن شهاب توان  
سخن خوب گوئی که جوهر است  
ولی انکه این نیکه بودی است  
مرا که بود گوهری بر کلاه

بساط زرافه گز یا لای تحت  
 بیرو چار کاسه ز بلور ناب  
 سوم سرز با قوت و چارم در  
 که تا ستر نوشابه با ند نهان  
 به بیند که سنگست در خوان  
 دمان بر خورش راه بکشاد باز  
 بخور این خورشدها که در پیش است  
 نواج قرن تانانی خجیل  
 همه سنگ شد سنگ را چون خرم  
 طبیعت کجا خواهد این سنگ را  
 بر رغبت یرو دست بردن آن  
 که چون سنگ یاد کل نیست  
 کنی داورها که ناکردنی  
 که نتوان ازو طعمه ساختن  
 در دسلا گانه چه بازیم جنگ  
 چرا سنگ بر سنگ باید نهاد  
 خورده چون سنگ بگذشتند  
 سبک سنگ شو تا بانی سجا  
 ز نا خورده خوان کرد شسته  
 به از شیر مردان بهوش و توان  
 ز جوهر بحر سنگ نار و دست  
 که گوینده جوهر خستی تحت  
 ز گوهر نباید ستی شاه

قولہ پورے سنہ کا  
 اللہ تعالیٰ ہر ایک کے لئے  
 راحل است و این رنگ کے لئے  
 کا تائید اب اس کے کہ کیا وقت پھر  
 کے مفاد است یہ کہ یہ وقت واقع  
 نہ ارد بجا است ۱۲ نسخہ ارم  
 آمد از سفلہ التوراکشہ بازیم  
 است و آن غلط است صحیح  
 معنی دراز کنیم نباید کہ  
 را کہ الخ نماید یعنی این راہ از راہ  
 نفی از آمدن یعنی بنیاد  
 نسبت سے شود یعنی بنیاد  
 نندگانے سرد سے شود و  
 احکام این عالم عبد اے کر در سنگ

[illegible]







روان مایه روان پس پشت او  
پیر سرخ چو شکر گه شاه دید  
از ان بر نیاهای زین فرش  
ز بس تو تنهایی گوهر نگار  
نشان بست آمد بگرگاه شاه  
زده بارگاهای بر شمس طناب  
فرود آمد از بارگاه بار خوار  
رقیبان بارش کشاوند بار  
سران جهان دیده در شگواه  
کمر کمر تاحسداران دهر  
چنان کرد بس و نون نور تاب  
همه گشته بانقش دیوار حقیقت  
عروس حصار می جمع دید آن حصا  
زمین بوس کرد آفرین گرفت  
بفرمود خسر و که از زرناب  
عروس جهان نشاندار برتر  
پیرسد و بس مهر بانی نمود  
نشیده را چون دل آمد بجای  
که سالار خوان خورد خوان آورد  
خستین ز جلاب نوشین ست  
ملکی جوی زان جوش نوشین گلا  
نهادند خوان انگلی سید مرغ  
زهر نغمی کاید اندر سحر

چونایید صد در در انکشت او  
جهان جهان حیل و خرگاه دید  
هوا گشت گلگون و صحرای  
نمی بود ره بر در شهر یار  
سر نوتی دید براج ماه  
ستونش ز رو نخت از سحاب  
زمین بوس ساه جهاندار خواست  
در آمد نیوت گشت شهر یار  
سرافکنده بر سایه یک کلاه  
به پیش جهاندار پیروز بھر  
شده مرد بینده راز بهره آب  
نه یارای خبیش نه یارای گفت  
بلز ریزان در گه سنگبار و  
دروماند آن شیر مردان شکفت  
یکی کرسی آرد چون آفتاب  
عروسان دیگر فرار سرش  
بر آن آمدن شادمانی نمود  
اشارت چنان رفت بار سنمای  
خوشه های خوش در میان آورد  
زمین گشت چون حوض کوثر بهشت  
نه خسرو که شیرین ندیده خواب  
کرانیده شد گرد غنبر بسج  
غمر و ریخته کوبه از هر کنار

۱۳۰۸ الفجر و سحر











سترن گوزن و کفلاگاه لور  
 کباب تر از ران آهوی نر  
 ز باریدن ابر کافور بار  
 بنفشه نکرده سرغچه تیز  
 درخت گل از یاد استنی  
 دهن ناکشاده لب بگیر  
 جهان بلبان دریده دهن  
 شده بلبه لبس انجمن  
 ز رخسار یسوارگان رنگ می  
 بعد ز شب دوش فرموده  
 بر آراست از زینت و زویر  
 دواتی چون گل فروخته  
 شده خازن آتش چو گل زربده  
 مشکین کال آتش لعن رنگ  
 باتش بر آن شوشه مشکین  
 ز بیرحمی داده پیر محوس  
 زیند و شمان آمده جوزی  
 منی از عنوان گشت بر جانی  
 سیاسی بازندان برده  
 زیند و زنی خانه بر خون شده  
 چنین کرده سقلابی ترک قاز  
 ملالی بر آورد آواز خوش  
 آواز آن زنگی قیرگون

به پهلوی شیران برآورده نور  
 نمک ریخته آب را در کس  
 سمن رسته از دستهای خاله  
 چو ابر بهار آسمان برف ریز  
 شکم کرده ریخته رستی  
 که آید لب سینه را بوی شیر  
 ز نامحرمان روی پوشیده گل  
 چو کبک دری قهقهه در دهن  
 بچهر گوشت گل برآورده خوی  
 که آتش فروزند در بزرگاه  
 چو باغ ارم مجلس دلفریب  
 گل از رشک آن گلستان سوخته  
 نه چون خار ز رشت آتش پرت  
 در افتاد چون عکس گوهر سنگ  
 چو مار سیاه بر سرکان گنج  
 سواد بس آتاج بر آتش  
 بچهره که زد سوخته خرمن  
 بنفشه دروده بوقت درو  
 بدل کرده باشوشت ز رشک  
 همه بوشش طبرخون شده  
 سموری بر طاسی کرده باز  
 صلا داده در روم و خود در حس  
 کشاده ز دل زهر و از دیده خون







لازم از جات لطیف استیم بسیار رنگ ۱۲

صراحی درخشنده چون مشرقی  
فتانده جهان از جهان درو  
بجز ساز کا هنگ او بود نیز  
بجز ناده کو در میان بود خام  
روان جنگ و جنگ جنگی چو آب  
بنی تنگ چشم اندر آغوش تنگ  
گرش جم نباشد سکندر شود  
چو زهره کشیدند ظل گران  
فلک نیمراه زمین در نوشت  
کشند از پی میهمان پای پنج  
ز سیفورا طلسم شتر باران  
بیدار نکیو با لا بلند  
کریشان فرو ده شود هوش مغر  
در و لعل و پیروژه میوزن سنگ  
برآمود از لولوشا هوار  
همه درخش از مشک کا فوریه  
عماری کتان جمل زرین کمر  
همینان همه تیز روزیر بار  
بنوشابه دادند زیور کتان  
چو شریف خورشید خشنده ماه  
بفرمود بر ختن زیور  
بپوشیدشان بر دنی نیزه  
فلانده از بسی گنج و گوهر گران

[illegible]



زمین بوسه دادند بر شکر شاه  
رخ از خرمی چون گل افروخته  
مرا و دل از باد شده یافته  
از آن کان گوهر گرا آمدند  
بیا ساقی آن شیر شکر و گون  
بمن ده که سیاه گون گشته ام

بحرم دلی برگرفتند راه  
ز نعمت بسی نعمت اندوخته  
عنان سوی ماوای خود افتاد  
چو گنج روان بازجا آمدند  
که عکسش در آرد بسیمای خون  
بسیاب چون ناخن رشته ام

دستان ختن سکندر بدین راه

بر آفتم من ای همت صبح سینه  
بر زین سخن گوهر آرم بچنگ  
گر از روز و هر که آرد بدست  
ز شا از بجه مقصود زیور بود  
موتگر که باشد زرش ز رخاک  
تهیه است کانه لیشه زر گشت  
جواز ز رتمای زر بشیر  
جهان آنجهان شکوه ویش است  
شب و روز خوش میخوردنی هر  
فراوان خرینه فراوان غم است  
گزارنده عقد گوهر فشان  
که چون کرد سال از بسید موش  
بر سحان و یحانی دل فروز  
کی روز نشست بر غم کار  
حصاری چنان با بخت کشید

که مفر سخن را کنم ریز ریز  
سر زریستان در آرم بند  
که داری دین را کند زیرو  
چون بدش کنی بندی از زیرو  
روز و آن بود روز و شب ناک  
متنای گنجش تو نگر کند  
تو نگر ترا نکس که درویش  
که هم خوشی را و هم خویش را  
نه از سخنه بجم و نه از دوا <sup>دوا</sup> و نه  
کم اندوه آنرا که دنیا کم است  
چنین داد از کان گوشتان  
می چند بر یاد نوشتا به نوشت <sup>دانه</sup>  
بسر برد با خسران چند روز  
بساطی نو آراست چون نوهار  
که بجم در آن بج شدند پدید

زمین بوسه دادند بر شکر شاه  
 رخ از خمی چون گل افزوده  
 مراد دل از باد شه یافته  
 از آن کان گوهر گرا آمدند  
 بیاسنی آن شیر شگوف گون  
 بن ده که سیاه گون گشته ام

بخم دلی بر گرفتند راه  
 ز نعمت بسی نعمت اندوخته  
 عنان سوی ماوای خود افتاد  
 چون گنج روان باز جا آمدند  
 که عکسش در آرد بسماخون  
 بسیاب چون ناخن رشته ام

داستان رفتن سکندر بدین راه

بر آفتم من ای هست هیچ سیر  
 بر زمین سخن گوهر آرم بچنگ  
 گرا ز روز و سه که آرد بخت  
 ز رخ از بخت مقصود زیور بود  
 تو تگر که باشد ز رخسار خاک  
 تهیه است کانه لیشه ز رگست  
 جواز ز قنای زر بیشتر  
 جهان آنجهان شد که دریش است  
 شب و روز خوش میخوردی سر  
 فراوان خرینه فراوان غم هست  
 گزارنده عقد گوهر نشان  
 که چون کرد سال از بسید پیش  
 بر سحان و یحانی دل فروز  
 کی روز نشست بر غم کار  
 حصاری چنان آنجن کبشید

که متفر سخن را کنم ریز ریز  
 سر ز ر پستان در آرم بنگ  
 که دارای دین را کند زیور  
 چون بدش کنی بندی از زیور  
 ز روز و آن بود روز و شب ناک  
 تمنای گنجش تو تگر گند  
 تو تگر ترا عکس که درویش تر  
 که هم خوشی را و هم خویش را  
 نه از سخنه بچونه از روز و پاس  
 کم اندوه آنرا که دنیا کم هست  
 چنین دواز کان گوهر نشان  
 می چند بر یاد نوشتا به نوشت  
 بسر برو با خسران چند روز  
 بساطی نو آراست چون نوهار  
 که بخم در آن بیج شد ناپدید







کشته شده را با هستکی  
 غنی کرد و گزافشان را بکنج  
 هماندار چون دید کنج و زر  
 در آن پیش منی خروپیه کرد  
 ز بس کنج و گوهر که در یار داشت  
 بکوه و بصحرای مسخره و رنج  
 به خود خاطر آمد جهان جوی را  
 زمین را شود ویس منزل شانش  
 بداند همان یاز پست و بلبند  
 ز مرداد و بیداد اگر شود  
 فرو شود از دهر بیداد را  
 بهر سمیگای حصاری کند  
 ز دوری در آن شد اندیشاک  
 نباید که ضالع شود رنج او  
 سیاه از غنیمت گرانبار دید  
 یکی آنکه شیران نکوشند سخت  
 و گر هر که با شیر می آید بجنگ  
 ز فرزانگان الهی ناه  
 همه آئین ساز و اخم شناس  
 از آنجا در حضرت شهر یار  
 بهر کار زو چاره درخواستی  
 زوشواری راه و گنجی چنان  
 جوش چنان آمد از پیش پین

کشته شده را با هستکی  
 غنی کرد و گزافشان را بکنج  
 هماندار چون دید کنج و زر  
 در آن پیش منی خروپیه کرد  
 ز بس کنج و گوهر که در یار داشت  
 بکوه و بصحرای مسخره و رنج  
 به خود خاطر آمد جهان جوی را  
 زمین را شود ویس منزل شانش  
 بداند همان یاز پست و بلبند  
 ز مرداد و بیداد اگر شود  
 فرو شود از دهر بیداد را  
 بهر سمیگای حصاری کند  
 ز دوری در آن شد اندیشاک  
 نباید که ضالع شود رنج او  
 سیاه از غنیمت گرانبار دید  
 یکی آنکه شیران نکوشند سخت  
 و گر هر که با شیر می آید بجنگ  
 ز فرزانگان الهی ناه  
 همه آئین ساز و اخم شناس  
 از آنجا در حضرت شهر یار  
 بهر کار زو چاره درخواستی  
 زوشواری راه و گنجی چنان  
 جوش چنان آمد از پیش پین

۱۲ بداند همان یاز پست و بلبند  
 ۱۳ فرو شود از دهر بیداد را  
 ۱۴ بهر سمیگای حصاری کند  
 ۱۵ ز دوری در آن شد اندیشاک  
 ۱۶ نباید که ضالع شود رنج او  
 ۱۷ سیاه از غنیمت گرانبار دید  
 ۱۸ یکی آنکه شیران نکوشند سخت  
 ۱۹ و گر هر که با شیر می آید بجنگ  
 ۲۰ ز فرزانگان الهی ناه  
 ۲۱ همه آئین ساز و اخم شناس  
 ۲۲ از آنجا در حضرت شهر یار  
 ۲۳ بهر کار زو چاره درخواستی  
 ۲۴ زوشواری راه و گنجی چنان  
 ۲۵ جوش چنان آمد از پیش پین

کشته شده را با هستکی  
 غنی کرد و گزافشان را بکنج  
 هماندار چون دید کنج و زر  
 در آن پیش منی خروپیه کرد  
 ز بس کنج و گوهر که در یار داشت  
 بکوه و بصحرای مسخره و رنج  
 به خود خاطر آمد جهان جوی را  
 زمین را شود ویس منزل شانش  
 بداند همان یاز پست و بلبند  
 ز مرداد و بیداد اگر شود  
 فرو شود از دهر بیداد را  
 بهر سمیگای حصاری کند  
 ز دوری در آن شد اندیشاک  
 نباید که ضالع شود رنج او  
 سیاه از غنیمت گرانبار دید  
 یکی آنکه شیران نکوشند سخت  
 و گر هر که با شیر می آید بجنگ  
 ز فرزانگان الهی ناه  
 همه آئین ساز و اخم شناس  
 از آنجا در حضرت شهر یار  
 بهر کار زو چاره درخواستی  
 زوشواری راه و گنجی چنان  
 جوش چنان آمد از پیش پین



سپه را اگر شاه فرمان کند  
 ز بهر گواهی بجزر گنجان  
 بدان تا چو آیند از راه دور  
 گواهی که برگنج خویش آورند  
 شه این را می را عالم اری دید  
 بر زیر زمین گنج را جایی کرد  
 بفرمود تا هر کرا گنج بود  
 پراکنده هر یک در آن کوه و دشت  
 جدا بر یک بر سر مال خویش  
 چنان بود شب بازی روزگار  
 ز تبار دیگر در آمد بر دم  
 همان لشکرش را ز بس برگ ساز  
 ز بس گنج پیدا که دریافتند  
 چو در خانه روم کردند جا  
 یکی در سنگی بر افراختند  
 همان نسخه گنجنامه که بود  
 که تا هر که او باشد ایزد پست  
 هنوز اندران دیر دیرینه سال  
 کسانیکه از راه خدمتگری  
 از آن گنج نامه و دستان کی  
 بیایند و آن گنجدان بشکنند  
 بگرداد دولت مرا پایی رنج  
 بیاساقی آن مے که ناز آورد

بوی آنها گنج پنهان کند  
 طلسمی کند هر یک از خود نشان  
 ز هر تیره چاه برارنده نور  
 نمودار پیشینه پیش آورند  
 سپه را سلامت در آن را می دید  
 طلسمی بر آن گنج بر پایی کرد  
 نهان کرد کز بردنش رنج بود  
 بگل گنج پوشید و خود باز بست  
 بر اینکشت شکلی ز تمثال خویش  
 که شه را دیگر گون شد آموزگار  
 فرو ماند گنج اندران مرز و بوم  
 بان گنج پنهان نیاید نیاز  
 سو گنج پوشیده شناسند  
 ز شغل جهان در کشیدند پاک  
 بجهت طاعت بر داشتند  
 بدارنده دیر و دادند زود  
 از آن نامها گنج آر دست  
 بسی گنج مانده از آن گنج و مال  
 کنند آن صنمخانه را چاکری  
 اگر پیش باشد و گرانند که  
 و زان گنج پارس خود بکشند  
 که با یم فرو رفت زینسان بگنج  
 جوانی و دهم سر باز آورد

این کتاب در بیان گنجینه های پنهانی است که در این دنیا پنهان شده است و هر کس که بخواهد این گنجینه ها را بیابد باید این کتاب را بخواند و عمل کند به آنچه در آن نوشته شده است. این کتاب در بیان گنجینه های پنهانی است که در این دنیا پنهان شده است و هر کس که بخواهد این گنجینه ها را بیابد باید این کتاب را بخواند و عمل کند به آنچه در آن نوشته شده است.

این کتاب در بیان گنجینه های پنهانی است که در این دنیا پنهان شده است و هر کس که بخواهد این گنجینه ها را بیابد باید این کتاب را بخواند و عمل کند به آنچه در آن نوشته شده است. این کتاب در بیان گنجینه های پنهانی است که در این دنیا پنهان شده است و هر کس که بخواهد این گنجینه ها را بیابد باید این کتاب را بخواند و عمل کند به آنچه در آن نوشته شده است.



من ده که این هر دو کم کرده ام

قناعت بخون ناب کم کرده اند

کشدون سکندر قلعه دژ از دعای بدی

کسی کو در سکنامی زند  
به یکی جهان به و در نام خویش  
بدر آید در گریز دشمنش  
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند  
یکی جامه در سکنامی بپوش  
نه بینی که باشد ز مشکین حریر  
به از نام نیکو و گرام نیست  
کز از ده این نو آیین خیال  
سکندر که آن نیکنامی نمود  
همه سوی نیکان نظر داشتی  
ز کشور کشتایان شهزادگان  
کجا زاهد خلوت یافته  
هر جا که رزمی بیارستی  
همانا که زان بود و فیروز جنگ  
سپاهی که با او بجنگ آمدند  
نمودند کای داور روزگار  
ترا فتح فیروزی از لشکرت  
بشمارید بهر جا که کشتاد  
چو هست سلاحست در دست برد  
ازین پس که با هم نبردان

درین حلقه لاف غلامی زند  
کز آن نیک باید سر انجام خویش  
که آن درج باشد به پیرانش  
که نامی بر آری به نیکی بلند  
به نیکی دیگر جامه های فروش  
فروشنده مشک رانا گریز  
بد آنکس که نیکو به انجامست  
دم از نیکانان روی ماه سال  
بدان نام نیکو بسی کرده سود  
بدان را بر خویش نگذاشتی  
نظر پیش کردی با قوادگان  
بخلوت گهش زود بشتافتی  
از ایشان بهمت مدد خواستی  
که فیروزه را فرق کردی سنگ  
ازین پیشه کودت تنگ آمدند  
بتعلیم تو دوات آموزگار  
تو زاهد نوازی سخن دیگریت  
تو از نیکردان چه آری باد  
گفتا کنیم آنچه داریم خسرو  
در بهمت نیکردان ز نیم

در این ده که این هر دو کم کرده ام قناعت بخون ناب کم کرده اند کشدون سکندر قلعه دژ از دعای بدی کسی کو در سکنامی زند به یکی جهان به و در نام خویش بدر آید در گریز دشمنش چو میخواهی ای مرد نیکی پسند یکی جامه در سکنامی بپوش نه بینی که باشد ز مشکین حریر به از نام نیکو و گرام نیست کز از ده این نو آیین خیال سکندر که آن نیکنامی نمود همه سوی نیکان نظر داشتی ز کشور کشتایان شهزادگان کجا زاهد خلوت یافته هر جا که رزمی بیارستی همانا که زان بود و فیروز جنگ سپاهی که با او بجنگ آمدند نمودند کای داور روزگار ترا فتح فیروزی از لشکرت بشمارید بهر جا که کشتاد چو هست سلاحست در دست برد ازین پس که با هم نبردان

درین حلقه لاف غلامی زند کز آن نیک باید سر انجام خویش که آن درج باشد به پیرانش که نامی بر آری به نیکی بلند به نیکی دیگر جامه های فروش فروشنده مشک رانا گریز بد آنکس که نیکو به انجامست دم از نیکانان روی ماه سال بدان نام نیکو بسی کرده سود بدان را بر خویش نگذاشتی نظر پیش کردی با قوادگان بخلوت گهش زود بشتافتی از ایشان بهمت مدد خواستی که فیروزه را فرق کردی سنگ ازین پیشه کودت تنگ آمدند بتعلیم تو دوات آموزگار تو زاهد نوازی سخن دیگریت تو از نیکردان چه آری باد گفتا کنیم آنچه داریم خسرو در بهمت نیکردان ز نیم



جهاندار ازین داور بھای سخت  
 سخن بر بدیه نیاید صواب  
 چون شکر سوکوه البرز راند  
 بدلیزه رنگد مای سخت  
 در آن تا ختن کار زدند بود  
 بیامین آن شهر آراست  
 دژی بود با آسمان در بند  
 در آن دژ تنی چدره داشتند  
 چو شه راسرا پرده آنجا زدند  
 در دژ به بستند بر رو شاه  
 بنوست که شاه نشاءفتند  
 اگر خوانندشان داور دور گیر  
 و گرد فتر می داور می نوشت  
 همان چاره دید آن خرمند شاه  
 بکشک بفرمود تا صدر هزار  
 بجز سنگ غضبان خرابش گفتند  
 چهل روز شکر شعب ساختند  
 زیر تاپ اوناوک امکنده بان  
 عرو سگ زنانی چو دیوان شمع  
 نه عراوه برگردا وره شناس  
 چو عاخر شدند اندران تا ختن  
 شه کار دان مجلس نو بهار  
 گوشت گفت درین بند کوه



ولایت کشایان کردن مراد  
که بآیدگان کمر بسته ایم  
پهل و زبانشد که بخورد و خواب  
تو دانی که بر تارک قصبه و مرغ  
بود و یوان بسی چار ما ساختم  
بمان به که گردیم زین راه تنگ  
شهنشاه چو دانست کان هر دو  
چو در سر مرز چشم خورشید میل  
شده از گنج و گوهر بدریا کناره  
به رسید چون حلقه گشت از چمن  
که از گوشه و زان آن گشت شکست  
یکی گفت کاشی شاه دانش است  
ایکس می نماید از هیچ ره  
شهنشاه برخاست هم در زمان  
ز خاصان تنه خند همراه کرد  
رو از شب چو روز بداندیش بود  
چو نزد یک غار آمد از راه دور  
پرسیده چون پرتو نور دید  
فرشته و شنی دید چون افتاب  
بهمان دیده نزد همانداخت  
بد و گفت شخصی مهر پیکری  
شده از مهر با بد و داد دست  
میرسد از و کاشی تکیه کرد

شستند و بر دندش را نیاز  
بدین کاریک روز ششم  
ستیزیم با ابرو با افتاب  
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ  
وزین در کلوخی میندا ختم  
کوه نور دیم و سازیم جنگ  
فرماند بودند عاجز در آن  
فرورخت گوهر بدریا کین  
یکی مجلس چون نو بچار  
از آن سرفرازان شکر شکن  
که بر ماتم آرد ما گریست  
پرستگاری در طالع عاریست  
کندی نیازی بستی کیا  
نخام تاب گشته ازین بمان  
نشان است داند بر نگر و  
دشمنی و سمعی روان پیر بود  
بغار اندر افتاد زان شمع نور  
ز تابیکی غار بیرون دوید  
بر آورد و اقبال را سر خواب  
نور هماندار می او را شناخت  
گمانه نیانست کاسکندر  
در و انقلب پیشش زانو  
رو نیا چو بوشی و خور و تو خست

دوم آنکه در روز ششم با ابرو با افتاب  
نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ  
وزین در کلوخی میندا ختم  
کوه نور دیم و سازیم جنگ  
فرماند بودند عاجز در آن  
فرورخت گوهر بدریا کین  
یکی مجلس چون نو بچار  
از آن سرفرازان شکر شکن  
که بر ماتم آرد ما گریست  
پرستگاری در طالع عاریست  
کندی نیازی بستی کیا  
نخام تاب گشته ازین بمان  
نشان است داند بر نگر و  
دشمنی و سمعی روان پیر بود  
بغار اندر افتاد زان شمع نور  
ز تابیکی غار بیرون دوید  
بر آورد و اقبال را سر خواب  
نور هماندار می او را شناخت  
گمانه نیانست کاسکندر  
در و انقلب پیشش زانو  
رو نیا چو بوشی و خور و تو خست



[illegible]

بسیار است این نامی من آموزگار  
که بر می و بدناف را پیچ پیچ  
کنم سنگ را زردین کیمیا  
نمیدم کسی جز تو ز ایندگان  
به نیک اخترے رنج شد شهر بار  
بلی باس ش را کنم بندوی  
ازین آدم داشتم ناگزیر  
بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد  
کلید آن تو تیغ بر من گذاشت  
کنم بازی حلق در نمرود  
کلید بجناب درین داور  
کشتا و شود کار این انجن



حصار است بر صف این پنج کوه  
 که در روز و شب کاروانان از تنه  
 درین جست و جویم که کشتا بمش  
 تو نیز از بهت کنی یا رسی  
 ز بهرن شود راه پیرداخته  
 چو آن شد مردان و دشمنان  
 یک منجنیق از نفس کشتا  
 چنان زو بود و کوه منجنیق  
 بره گفت بر خیز و شو باز جای  
 چو شام شد آمد سو بزم خوش  
 و گریه محبس بسیار استند  
 کس آمد که دربان این کوه  
 بفرموده شد تا بیا ز زو  
 چو بر شد دعا کرد زاندا ز پیش  
 خبر کرد کامشب به نیروی شاه  
 دو برج قوی ازین در سنگ است  
 ز خشم خدا منجنیقی رسید  
 گرش منجنیقی تو کردی خراب  
 خرابیش دامن نه زین لشکر است  
 چو حکم در آسمانی تراست  
 نگه کرد شاه سوی لشکر نشان  
 چهل روز باشد که مردان کار  
 بچندین سرتیم ایاس ننگ

درین ره تانند چنین گروه  
 ز بدگو سرے راه جان نهند  
 بداد و بد انش بیارایش  
 درین ره کین بخت بیدار  
 شود تو شته ره روان ساخته  
 که دروان بران قلعه دارند پای  
 که بر قلعه آسمان و کشتا  
 که شد کوه دراب دریا غرق  
 که ان کوه پایه درآمد زبای  
 میقان محبس و بدند پیش  
 بر آتش شستند می خواستند  
 ستاد دست بر دریا میدبار  
 درآمد بر شاه خدمت نمود  
 کلید در قلعه افکند پیش  
 خرابی درآمد باین قلعه گاه  
 ز برج فلک و در هم شکست  
 در افتاد و ناگاه و در هم درید  
 بذره کجا ریخته آفتاب  
 که این منجنیق از در دیگر است  
 تو دانی و در حکم افی تراست  
 کرین به دعا راجه باشد نشان  
 بشمشه کوشند باین حصار  
 سفتند سنگ ازین خار

این کوه در روز و شب کاروانان از تنه  
 درین جست و جویم که کشتا بمش  
 تو نیز از بهت کنی یا رسی  
 ز بهرن شود راه پیرداخته  
 چو آن شد مردان و دشمنان  
 یک منجنیق از نفس کشتا  
 چنان زو بود و کوه منجنیق  
 بره گفت بر خیز و شو باز جای  
 چو شام شد آمد سو بزم خوش  
 و گریه محبس بسیار استند  
 کس آمد که دربان این کوه  
 بفرموده شد تا بیا ز زو  
 چو بر شد دعا کرد زاندا ز پیش  
 خبر کرد کامشب به نیروی شاه  
 دو برج قوی ازین در سنگ است  
 ز خشم خدا منجنیقی رسید  
 گرش منجنیقی تو کردی خراب  
 خرابیش دامن نه زین لشکر است  
 چو حکم در آسمانی تراست  
 نگه کرد شاه سوی لشکر نشان  
 چهل روز باشد که مردان کار  
 بچندین سرتیم ایاس ننگ











بنای دیده دیدن هو سناک بود  
چو آن شب صفتی می آن در شنید  
مگر کز کهن جام کین خسرو  
همه شب درین فکر اندیشه بود  
بیاساقی از سینه مرا تازه کن  
چراغ دلم یافت بیروغنه

بهر جا که شد حبست و جلال بود  
 بدزد و بدزدنش رغبت آمد بدید  
 و بد مجلس مملکت را نوی  
 که تا چون تواند در دست کشود  
 درین ره صبورسی مان ازین  
 بمی ده چیراغ مرا روشنی

رفیق سکندر قلعہ سرسبز بارت کجیہو

چو روز سپید از شب انگرنگ  
هوا صاف از دود و گیتی زگرگ  
فروزنده روزی چو فروزون  
بغرلت کمر بسته باو حسنران  
همه گوه و گاشن همه دشت بانم  
وز دشت چون بانم افروخته  
زمانه بگردار باغ بهشت  
بغیروزه رای شبه نیک بخت  
سر تاج بر زده به هم پیر  
زمین خسته کرد از خرام ستور  
سپهر اندازانجا تنج میر  
سر بر خبر یافت کان تلخدار  
ز فرنگ فرمانده آگاه بود  
ز تخم کیان هیچ رانگشت  
سویان را رسانید تا کجا

برآمد چو کافور زاقصای زنگ  
فلک وی خود شست چو لاجورد  
بر آورد کمر گنج قارون ز خاک  
نسیم بهاری ز هر سودزان  
جهان چشم روشن بزمین چراغ  
از چشم بد دیده بردوخته  
نه من از گل و سبزه بنوشت  
بتخت روانه در آمد ز تخت  
برافراخت رایت برافروخت چهر  
گران کوه را در دل افکند شور  
که تا بید آن تخت را تخت گیر  
برین شهنشاه گرد خواهد گذار  
که فیروز مشرق جهان شاه بود  
همه راستا ز قوی کرد پشت  
بسی فرجه ها داد و نشت خراج

[illegible]

بنای دیده دیدن بسوسناک بود  
چو آن شب صفتی می آن در شنید  
مگر کز کهن حسابم کین خسرو  
همه شب درین فکر و اندیشه بود  
بیاساقی از سینه مرا ناز کن  
چراغ دلم یافت بیروغنی

رفتن سکندر در قلعہ سر سبز یارت کین خسرو

چو روز سپید از شب تابان رنگ  
هو اصفان از دود و گیتی زنگ  
فروزنده روزی چو فروزون  
بعزلت کمر بسته با جوشن ان  
همه کوه و گاشن همه دشت بانم  
وز دشت چون بانم افروخته  
زمانه بگردار باغ بهشت  
بغیروزه رای شبه نیک تخت  
سر تاج بر ز دینم پیر  
زمین خسته کرد از خرام تور  
سپه را ندان از انجا تخت پیر  
سر بر خبر یافت کان بحدار  
ز فرنگ فرمانده آگاه بود  
ز تخم کبان هیچ را نکشت  
سواران را رسانید تا کین

برآمد چو کا فور زاقصای رنگ  
فلک وی خود دشت چو بورد  
بر آورد کس گنج قارون ز خاک  
نسیم بهاری ز هر سو دزان  
جهان چشم روشن برین چراغ  
از چشم بدیده بردوخت  
نه من از گل و سبزینوشت  
تخت روانه در آمد تخت  
بر افراخت رایت بر افروخت  
گران کوه را در دل افکند شور  
که تابند آن تخت را تخت گیر  
برین تختگاه کرد و خواب گذار  
که فرور ز مشرق جهان شاه بود  
همه راستا ز اقوی کرد پشت  
سی فرجهها داد و نشت خراج



ز شادی دو منزل برابر دود  
ز نیکه بودش در آن ستر  
ز هر موی نه کان چو گل تازه بود  
سور سیه رویه سیه تیغ  
و شوق یغهای چو برگ بهار  
غلامن کردن بجا فرخنده  
و شاقان موکب و دزد و خیر  
چو نزل چنین خوب است  
با ستاد کاران در گه سپرد  
در آمد بدرگاه شاه جهان  
شهنشاه برخاست نایبش کرد  
چو دادش ز دولت درویش تمام  
که جام جهان بین و تخت کریان  
سیر ملک استخرا و باز  
کیومرث از خیل نو چاکری  
ستاره گمان ترا تیر باد  
ملیک که کین و از جام دید  
جر این نیست مری که با خون نام  
چو رفته ز شامان بیدار بخت  
ز تخت تو آفاق را باد نور  
چه مقصود بدشاه آفاق را  
چه بدبارگی سوی این مرز راند  
جهان خسروش گفت گاهی

بفرسنگها فرشت دیبا کشید  
سجده ای که حدش نداشت گستر  
گرا نمایه مالیش را اندر بود  
همان قائم و قنذر می بدیدیم  
بنفشه بدو ریخته صد هزار  
یکایک همه رزم را ساخته  
بدیدار تازه فرستار نیز  
روان کرد با آن بسی خواسته  
شده عاجز انکس که از اشتهر  
دوتا کرد قامت چو کارگاهان  
بشرط نشاندن گرامش کرد  
بیرسیدش از قعه تحت و دم  
چگونه است بی فرخ بیان  
که ای ختم شامان کردن فراز  
فریدون ز ملک تو فرمان بری  
گنبدت سپهر جهانگیر باد  
در آئینه دست تست آن ملید  
تو ز آئینه بینی و خسر و جام  
ترا با دجا وید و همی و تخت  
مباد از سرت سایه تاج دور  
که تو کرد نقش این کهن طاق را  
بر و جوم مارا بگردون رساند  
ز نیمه روین تخت را با و کار

بفرسنگها فرشت دیبا کشید  
سجده ای که حدش نداشت گستر  
گرا نمایه مالیش را اندر بود  
همان قائم و قنذر می بدیدیم  
بنفشه بدو ریخته صد هزار  
یکایک همه رزم را ساخته  
بدیدار تازه فرستار نیز  
روان کرد با آن بسی خواسته  
شده عاجز انکس که از اشتهر  
دوتا کرد قامت چو کارگاهان  
بشرط نشاندن گرامش کرد  
بیرسیدش از قعه تحت و دم  
چگونه است بی فرخ بیان  
که ای ختم شامان کردن فراز  
فریدون ز ملک تو فرمان بری  
گنبدت سپهر جهانگیر باد  
در آئینه دست تست آن ملید  
تو ز آئینه بینی و خسر و جام  
ترا با دجا وید و همی و تخت  
مباد از سرت سایه تاج دور  
که تو کرد نقش این کهن طاق را  
بر و جوم مارا بگردون رساند  
ز نیمه روین تخت را با و کار

و در همان روزی که  
فریدون را با و کار  
ز نیمه روین تخت را با و کار  
بر و جوم مارا بگردون رساند  
که تو کرد نقش این کهن طاق را  
مباد از سرت سایه تاج دور  
ترا با دجا وید و همی و تخت  
تو ز آئینه بینی و خسر و جام  
گنبدت سپهر جهانگیر باد  
فریدون ز ملک تو فرمان بری  
که ای ختم شامان کردن فراز  
چگونه است بی فرخ بیان  
بیرسیدش از قعه تحت و دم  
بشرط نشاندن گرامش کرد  
دوتا کرد قامت چو کارگاهان  
شده عاجز انکس که از اشتهر  
روان کرد با آن بسی خواسته  
بدیدار تازه فرستار نیز  
یکایک همه رزم را ساخته  
بنفشه بدو ریخته صد هزار  
همان قائم و قنذر می بدیدیم  
گرا نمایه مالیش را اندر بود  
سجده ای که حدش نداشت گستر  
بفرسنگها فرشت دیبا کشید



خوشدخت تخت من است کاوس  
باین جام و این تخت ارسته  
دگر آنکه بینم که چون تخت شاه  
پروینده را زانکه خرم  
بگریم بر آن تخت بدرام او  
چه بینم که آن تخت خسرو پناه  
وزان جام آن تاجور بشنوم  
شد آئینه جان من زنگ خرو  
بدان دیده دل را هرسان کنم  
سر ز گفتار صاحب سر  
و ستاد تنها بگذارد خویش  
که بنزد و چهره مستی کند  
امسارت کند تا قیاس تخت  
بکنجد و تخت بارش دهند  
نشاندند بر تخت کین خوش  
در انجام فیروزه ریزند می  
بهر چه خوش آید بدان او  
چو بار سواران بر دخت راز  
من اینجا نشینم و فرمان شاه  
شهنش بپذیرد شد انخانه را  
تن چارنج از علما من خاص  
سوخت خانه زمین در نشت  
بر آمد بد انسان که ناسود هیچ

همان خوردم از جام حبشید  
دلی دارم از جام بر خاسته  
در آن غار چون ساخت آرامگاه  
تو اینجا نشین تا من اینجا روم  
زخم بوسه بر لب جام او  
چه زار کند با من از مرگ شاه  
درو که کزین جام بر تر شوم  
ز دایم از آن زنگ آینه گرد  
بخود میرسد کار آسان کنم  
بر آن دستا گشت فرار  
که پیشم آورد و نزل اندازد بشیر  
بصد مهر مهران پرستی کند  
بساند با شاه فیروز تخت  
چو خواهد می خوشگوارش دهند  
نشاندند بر سر تاجار نوش  
بفیروز آرد نزدیک  
نشانند گردن ز فرمان او  
بش گفت کاهنگ فنس با  
چو شاه از ره آید کنم غم راه  
بهم خاتلی برد فرزند را  
چو زریکه آید برون از خلاص  
بیلا شدن ز آسمان در گذشت  
بر آن چرخ چرخ بصد چرخ

باین جام و این تخت ارسته  
دگر آنکه بینم که چون تخت شاه  
پروینده را زانکه خرم  
بگریم بر آن تخت بدرام او  
چه بینم که آن تخت خسرو پناه  
وزان جام آن تاجور بشنوم  
شد آئینه جان من زنگ خرو  
بدان دیده دل را هرسان کنم  
سر ز گفتار صاحب سر  
و ستاد تنها بگذارد خویش  
که بنزد و چهره مستی کند  
امسارت کند تا قیاس تخت  
بکنجد و تخت بارش دهند  
نشاندند بر تخت کین خوش  
در انجام فیروزه ریزند می  
بهر چه خوش آید بدان او  
چو بار سواران بر دخت راز  
من اینجا نشینم و فرمان شاه  
شهنش بپذیرد شد انخانه را  
تن چارنج از علما من خاص  
سوخت خانه زمین در نشت  
بر آمد بد انسان که ناسود هیچ



دری دید با اسمان هم نبرد  
عروسان در شربت آمختند  
نهادند شامانه خوان زرش  
پیکر چهرگان سراسر چو ماه  
فروماند حیران در آن فروزید  
چو شمع خورشید خورد و شربت پدید  
سرافکنده و بر کشیده کلاه  
ز دیوار و رگهاش آمد خروید  
چنان بود فرمان فرمان گزار  
سر تا حد اریان بر آمد تخت  
نگهبان آن تخت زرین ستون  
که پیروزی شاه بر تخت شاه  
همان گوهرین جام یاقوت سنج  
بدین تخت تو این حالت است  
رقیبی دیگر گفت کاسی شکر بار  
چو بر تخت کنی سر و دست  
وگر لغز گوئی زبان بر کشاد  
چو زرین تخت شد باز و شمع  
همان فال خسرو در آن جام و  
شاه آن تخت را چون خود سازد  
بر آن تخت نشست یکدم و  
دیگر گوهر بر آن تخت گنج نشاند  
بفرمود تا کسی تر نهند

نبرده کسی نام او در نبرد  
در آن شربت از لبش کشید  
همان خورد و نایک بد و خوش  
همه صفت کشیدند چون گرد ماه  
که سبای دولت بود دل فرب  
سوخت کخسروی کشید  
در آمد با میکه تخت شاه  
که کج خفتند آمد بهوش  
که بر تخت نشیند آن تاجدار  
چو بومغ بر شاخ زرین درخت  
ز کان سخن ریخت گوهر برون  
نماید به پیرو بخت راه  
کلید است بر قفل بسیار گنج  
بساحام و تختیکه آرد بدست  
نمیده چو تو شاه چندین دیار  
سراخت تخت گردون بر افراشته  
که تاجیک کخسرو و کیقباد  
کنند کیقبادی و کخسرو  
به پیروز بختی بر آورد بخت  
بکخسرو مرده جان باز داد  
بهو سید و از تخت آمد بر سر  
که گنجور خانه در خیره ماند  
همان جام سرخ بر سر نهاد

سخن این بخت کلاه اگر سبکی کلاه  
بخت حیران بودند حیران صاحب  
در آن شربت از لبش کشید  
همان خورد و نایک بد و خوش  
همه صفت کشیدند چون گرد ماه  
که سبای دولت بود دل فرب  
سوخت کخسروی کشید  
در آمد با میکه تخت شاه  
که کج خفتند آمد بهوش  
که بر تخت نشیند آن تاجدار  
چو بومغ بر شاخ زرین درخت  
ز کان سخن ریخت گوهر برون  
نماید به پیرو بخت راه  
کلید است بر قفل بسیار گنج  
بساحام و تختیکه آرد بدست  
نمیده چو تو شاه چندین دیار  
سراخت تخت گردون بر افراشته  
که تاجیک کخسرو و کیقباد  
کنند کیقبادی و کخسرو  
به پیروز بختی بر آورد بخت  
بکخسرو مرده جان باز داد  
بهو سید و از تخت آمد بر سر  
که گنجور خانه در خیره ماند  
همان جام سرخ بر سر نهاد

سیراد به ابو...  
سیراد به ابو...  
سیراد به ابو...



بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال المنزلة الا به و بعد

بسم الله الرحمن الرحيم و الحمد لله رب العالمين و الصلاه و السلام على من لا ينال المنزلة الا به و بعد

*[The page contains dense handwritten Persian text in a cursive script, likely from a historical manuscript.]*



کم از پی دیان جاسے گرم  
چہ سودا یچنین نیکو دن بیا  
نه تحت ز راست اینک او جا هست  
چو بر تحت جاوید نتوان نشست  
یو در جام کجسر و آبی نماند  
بیایست آن جام کجسر وی  
لبالبین از بادہ خوشگوار

که مار از جای چنین باد شرم  
که گورست مارانه تحت است جا  
کز آہن کی گشت در بای ماست  
ازین پیشتر تحت باید شکست  
بجام ابلکہ نہ نباید فتاند  
که نوزش دهد دید ہارافوی  
بنہ پیش کجسر و روزگار  
نراو از مدد خود

در حق مدوح خود بطریق موعظت گوید

شہا شہر یار اہمان داورا  
کجا بر نم کجسر و و رخت او  
چو آن کو کب از برج خود شد واد  
جہانداریت هست و فرماندہی  
جہان گر چہ در سک نام تست  
منہ دل برین دل فریبان دہر  
جہان بھن کہ با مہربان نوش  
بتجنی کہ نیرنگ سازی نمود  
رسمی کہ یک مست شاد گرد  
چو کجسر و ہفت کشور تو  
در اینہ و جام آن ہر دوشاہ  
بہر شغل کامروز را می آمدی  
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار  
تو شادی کن ارشاد حواریان

فلک پاکہ مشتری پیکرا  
سکندر کہ شد بر سر تخت او  
توئی کو کب داران خسروان  
بجانیست کہ در جہان دل نہی  
زمین کہ چہ شرح بآرام تست  
کہ با مہربانان سازد سپہر  
ز نامہ ہرانی چہ آورد پیش  
تو بکسان تخت گیران چہ بازی نمود  
بدان جام داران چہ پیدا کرد  
ولایت ستان سکندر توئی  
چنان بہ کہ مینی بآن ہر دور  
راہ آورد و فردا سجا آوری  
سر پرید را شدی یادگار  
تو تاجی کہ تاجداران شدند

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The text is dense and covers the left margin of the page.

Handwritten marginalia in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text. The text is dense and covers the bottom margin of the page.



[illegible]



برون آمد از دیدن بخت و جام  
 که میان در پنج سهار کرد  
 چو شش شد بر نزد یک آتشنگ  
 که زن به روشن بود بر دشته  
 عده عار با شاه گفت  
 بهی دارد از صاعقه سوخته  
 بعارت شیر گنج عار چنین  
 بجنگ بدندان ریش رفته گیر  
 سبب جستن پردگیهای باز  
 ازین عار باید عنان تاقتن  
 سکن در گفتار او روی تافت  
 روان بهر از پیش و فزانه پس  
 بدرج زان رگد ز بامی سخت  
 چو کجاست نه عارش آمد بدست  
 شکاف کهن دید ز ناف سنگ  
 بسختی در آن عار شد شهر بار  
 چو کجاست شد آن آتش آمد دید  
 بفرزانه گفت این شرار کجا  
 نکه کرد فرزانه در عار تنگ  
 طرز زنده چای در و دیزرت  
 ازان روشنایی سحر آمد نمود  
 برای روشنایی بسی باز  
 رسد در کمر بست مرد و نیر

سو غار کخسرو آورد گام  
که تاشاه را سوی آن غار کرد  
در آمد پی باد پایان بسنگ  
بخار و بخار شد  
که کخسرو اینک درین غار نخت  
ز خیش کمر بر کمر دوخت  
در اندیش لختی ز کار چنین  
چو کخسرو آنجا فروخته گهر  
کند کار جویندگان را دراز  
بغا را از دهارا تو آن یافین  
پیاده سو غار خسرو شتا  
علامی دو با او دیگر سحاک  
بدلین غار اندر آورد زخت  
براستنده شد مردان برست  
بهی سوی آن بخت تار یک تنگ  
نشانی مگر باید از یار غار  
که شد سوخته هر که آنجا رسید  
درین غار تنگ ازین بخار سخت  
که آتش همه تا بد از خار سنگ  
که میافت زان چاه نویدی شکوف  
که جوینده را سو آن ره نمود  
که راه روشن نمیشد دست  
فرو شد در آن چاه خشنده ز سر

کاروان کردن عبارت از بدست آوردن آنجا میسر است

بسیار بیان ظلمت و جاهل گری در اشعار و تفسیرات ابن خلدون ۱۳



نشان چیت زان آتش بولناک  
 برانگنده فی آتش گرد بود  
 خبر داد تا بر کشیدش ز جا ه  
 که باید بروی نمودن شتاب  
 در و کان گوگرد فروخته است  
 خبر داشت او کاندین غار چیت  
 درودی شهنشہ بران خواند  
 جو بیرون غار آمد و راه چیت  
 شنیدم کہ ابری ز دریای زرت  
 از آن برف سرد جهان دشته  
 سکند در آن برف گشته ماند  
 قیسان آن در خبر یافتند  
 بچوب لکد راه را گرفتند  
 بجاره گیری شاه از آن کنج غار  
 جوان سبطاوس جلوه نما  
 بپایون کن تلج و تخت و سریر  
 سوئی نو بجای گاه خود بازگشت  
 بہ آسود از آن فتن و تافتن  
 تنی کان ہمہ بش و تاب یافت  
 فروخت کاسایش آید پدید  
 جو ہم دوم سربا فلاح زد  
 بیار است این بر کہ از جود  
 بفرمودہ شد بر سر آرمند

که چون روشنی میدید آن خاک  
چو دید اندر دکان گوگرد بود  
برآمد دعا کرد بر جان شاه  
کزین چاه آتش برآید نه آب  
ز گوگرد او کرد او سوخت  
و گوگرد آن کیس را خفت  
برون رفت عطر بر آتش فشانند  
نشد هیچ بنجار بروی درست  
برآمد باوج و فور بخت برف  
زره تا گریوه شد انپاشد  
چو برف از قره قطره های فشانند  
سورخنه غار بستانفتند  
بیزنگ بایرون رار و فتند  
برون آمد و رفت بر کوهسار  
سپید استخوانی بود از های  
فرود آمد از تاج گاه حیر  
از بلند اخترش باز دماز گشت  
هر اسیر دل در نجره یافتن  
بالش اگر آسایش خواب یافت  
شد آسوده تا صبح صادق مید  
شفق شیشه باوه بر خاک زد  
سفای زمین را بر میان زرد  
ای و مطرب نقل در خواست

[illegible]

که چون روشنی میدید آن سخاک  
چو دید اندر دکان گوگرد بود  
بر آمد دعا کرد بر جان شاه  
کزین چاه آتش بر آید نه آب  
ز گوگرد او گردا و سوخت  
دعا بگو کرد آن کیمیا را خفت  
برون رفت عطر بر آتش فشاند  
نشد هیچ بنجار بروی درست  
بر آمد باوج و فور بخت برف  
ز ره تا کر یوه شد انباشته  
چو برف زمره قطره های فشانند  
سورخنه غار بشتافتند  
بیزیرنگ بایرون رفتند  
برون آمد و رفت بر کوهسار  
سپید استخوانی را بود از جای  
فرود آمد از تاج گاه حیر  
باز بلند اختر شش باز دواز گشت  
هر اسیر دل ورنج ره یافتن  
بالمش گرا سایش خواب فیت  
شد آسوده تا صبح صادق مید  
شفق شیشد باوه بر خاک زد  
سفای زمین را بر بجان زرو  
ای و مطرب نعل در خواست











همان بیلزن مردان و شاس  
برآور کردن باهر من  
مرد و حاجی از دعوای گنج است  
پیرا گنده چن را گرد کرد  
از روی خود دلاور شده است  
ز روی گیم آن بنده در سر شود  
تراستانان را عیان بکشند  
ز حدت پور تا خاک بلخ  
ز خیرلی فتنه بر لب توی  
چند فتنه را که شد گرم کین  
ز خردان بسی فتنه آید بزرگ  
گراین فتنه ماند چنین دیر باز  
شده از ماه او در سار و بمنغ  
چو باز از دشمن کشاید دوا  
مرا شکری نیست چندان بزر  
سرا سپه در ولایت کم اند  
همی هر چه زور آرد این دیو زاد  
بحر صرب باد پایان شاه  
چو اندر سخن نیک پستی نمود  
به نیک و بد از رازهای هفت  
شده شیر دل خسرو ملین  
مرا تحت کجتر و انجا بزر  
بدان دستان ماندان تیاج و تحت

کند بیل کشش را به پیل و باری  
 و گنجه بهر شهر در شیوه  
 بنام موسی نگی بر آسخت است  
 که از آب دریا بر آورد گرد  
 همانا که شهنشاه آور شده است  
 که با خواجه خود برابر شود  
 به پیکار شه در میان میکشند  
 کندش بصفر آب تلخ  
 سونامگاه تو آورد روی  
 اگر خنده بینی بخسرد بسین  
 که دریای میان بود کعبه گریگ  
 کند دست بر شغل گیت دراز  
 سر تخت خواهد گرفت به تیغ  
 شکسته شود کباب پروا  
 که ز چشم بدر آوان کرد کور  
 بدرگاه شانه نشسته عالم اند  
 قویدست گردد که دستش بساد  
 کس این گرد را بر ندارد ز راه  
 پیام سخن را درستی نمود  
 همان بود در نامه کارند گفت  
 در آن داور می گفت باخویشتر  
 تخت من آنجا در کس دلیر  
 در بندوی اسد و بر درخت

[illegible]



محکمہ بنیادی سائنس

1911

[illegible]







کند رایت و دیگر جای پای  
که رایت ز رایت بود کینه خواه  
بجهد سکندر نیاید بدست  
که از سازگاری شدان شهر دور  
هنوز آن خصومت در آن خاک است  
چو ز دشگر باز بر تدر و  
گشت آتش سهرده خانه را  
بسیج آمد و آتش زرد گشت  
بهار دل افروز در بلخ بود  
پرچی سیکرانی درو چون نگار  
در ویش از اندازه دنیا و گنج  
زده سوبدش نعل زین بر پای  
خو خسر و بر آن گنجدان است  
بخت صنم خانه بی حور کرد  
بر داشت آن گنج دیرینه را  
بمغز خراسان در افکند جوش  
گر و خراسان درآمد تمام  
به ناحت کرد موکب روان  
خراسان کرمان و غزنین و غور  
بکهر شهر کامد بشادی فراز  
جهان شمش گرجه بارنج بود  
به رهنزلی کو گرسنه قرار  
زمین اسب کجی پراپنا گشت

کند رایت و دیگر جای پای  
که رایت ز رایت بود کینه خواه  
بجهد سکندر نیاید بدست  
که از سازگاری شدان شهر دور  
هنوز آن خصومت در آن خاک است  
چو ز دشگر باز بر تدر و  
گشت آتش سهرده خانه را  
بسیج آمد و آتش زرد گشت  
بهار دل افروز در بلخ بود  
پرچی سیکرانی درو چون نگار  
در ویش از اندازه دنیا و گنج  
زده سوبدش نعل زین بر پای  
خو خسر و بر آن گنجدان است  
بخت صنم خانه بی حور کرد  
بر داشت آن گنج دیرینه را  
بمغز خراسان در افکند جوش  
گر و خراسان درآمد تمام  
به ناحت کرد موکب روان  
خراسان کرمان و غزنین و غور  
بکهر شهر کامد بشادی فراز  
جهان شمش گرجه بارنج بود  
به رهنزلی کو گرسنه قرار  
زمین اسب کجی پراپنا گشت

کند رایت و دیگر جای پای  
که رایت ز رایت بود کینه خواه  
بجهد سکندر نیاید بدست  
که از سازگاری شدان شهر دور  
هنوز آن خصومت در آن خاک است  
چو ز دشگر باز بر تدر و  
گشت آتش سهرده خانه را  
بسیج آمد و آتش زرد گشت  
بهار دل افروز در بلخ بود  
پرچی سیکرانی درو چون نگار  
در ویش از اندازه دنیا و گنج  
زده سوبدش نعل زین بر پای  
خو خسر و بر آن گنجدان است  
بخت صنم خانه بی حور کرد  
بر داشت آن گنج دیرینه را  
بمغز خراسان در افکند جوش  
گر و خراسان درآمد تمام  
به ناحت کرد موکب روان  
خراسان کرمان و غزنین و غور  
بکهر شهر کامد بشادی فراز  
جهان شمش گرجه بارنج بود  
به رهنزلی کو گرسنه قرار  
زمین اسب کجی پراپنا گشت















و گز سو گزیم جهان تنگ نیست  
 بشر طبع که آن عهد باشد درست  
 وزین در یک سوهند و او را  
 نبو باو کی برتر از انجسم اند  
 چه دختر که تا نبوده خوش ماه  
 گز و هم نگردد خوردن نگراب  
 که باشد ز راز فلک رهنمای  
 که نالند گنا گشت تندرست  
 اگر چه پذیرد پذیرم سپاس  
 اگر کفحه سازی بر شهر یار  
 به پیوند خویشیت گرامی گشت  
 تا بدست از جستن کام تو  
 نداشت درین کار در پای لغز  
 فستاد با قاصد شهر یار  
 سخن چرب و شیرین بر آینه خسته  
 همان قاصد پیر بند و نثر اد  
 در آن مانع چون گل بیار آمدند  
 همه خیمه بر خیمه ماه دید  
 پیامی که آورد با شاه گفت  
 سخن راند زانها که پذیرفته شد  
 که کس را نیاید چنان دستگاه  
 طلب کرد چشم آنچه در گوش افتاد  
 بود از ستایش زبانه دنگ

و گز سو گزیم جهان تنگ نیست  
 بشر طبع که آن عهد باشد درست  
 وزین در یک سوهند و او را  
 نبو باو کی برتر از انجسم اند  
 چه دختر که تا نبوده خوش ماه  
 گز و هم نگردد خوردن نگراب  
 که باشد ز راز فلک رهنمای  
 که نالند گنا گشت تندرست  
 اگر چه پذیرد پذیرم سپاس  
 اگر کفحه سازی بر شهر یار  
 به پیوند خویشیت گرامی گشت  
 تا بدست از جستن کام تو  
 نداشت درین کار در پای لغز  
 فستاد با قاصد شهر یار  
 سخن چرب و شیرین بر آینه خسته  
 همان قاصد پیر بند و نثر اد  
 در آن مانع چون گل بیار آمدند  
 همه خیمه بر خیمه ماه دید  
 پیامی که آورد با شاه گفت  
 سخن راند زانها که پذیرفته شد  
 که کس را نیاید چنان دستگاه  
 طلب کرد چشم آنچه در گوش افتاد  
 بود از ستایش زبانه دنگ

و گز سو گزیم جهان تنگ نیست  
 بشر طبع که آن عهد باشد درست  
 وزین در یک سوهند و او را  
 نبو باو کی برتر از انجسم اند  
 چه دختر که تا نبوده خوش ماه  
 گز و هم نگردد خوردن نگراب  
 که باشد ز راز فلک رهنمای  
 که نالند گنا گشت تندرست  
 اگر چه پذیرد پذیرم سپاس  
 اگر کفحه سازی بر شهر یار  
 به پیوند خویشیت گرامی گشت  
 تا بدست از جستن کام تو  
 نداشت درین کار در پای لغز  
 فستاد با قاصد شهر یار  
 سخن چرب و شیرین بر آینه خسته  
 همان قاصد پیر بند و نثر اد  
 در آن مانع چون گل بیار آمدند  
 همه خیمه بر خیمه ماه دید  
 پیامی که آورد با شاه گفت  
 سخن راند زانها که پذیرفته شد  
 که کس را نیاید چنان دستگاه  
 طلب کرد چشم آنچه در گوش افتاد  
 بود از ستایش زبانه دنگ



پس آنکه بان هندوی رزم کرد  
لیناس را بادگره تران  
یکی نامه کالما س اموم کرد  
نشت از سکندر یکید و لیر  
و نشت گیهادر و شمار  
بشروط بر عذر و آرم  
چون نامه نویس این شقی نشت  
لیناس با کار داران روم  
چو دانای رومی در آن کی تاز  
دل کید هند و راز نورفت  
پریش نموده باین شاه  
بوسید سر نامه و پیش برد  
فرو خواند نامه و بر دیر  
چنین بود و نامه شاه روم

بسو گند و پیمان شد آرم جو  
فرستاد سر بست گنج گران  
همه هند را هندوی روم کرد  
ز تند آژ و نامی بغرنده شیر  
که آید نویند گانرا بکار  
بر انگیخته بادل گرم او  
مشالی بکافور و عنبر سرشت  
سر کید رفتند زان مزبوم  
باش که گمهند آمد فراز  
ز کیدیکه هند و کند و ریا  
که صاحب کم بود و صابلا  
کلید خزینه هند و سپرد  
که از سیت افتاد گردون  
ملقطی کز گوشت خارا چوم

### نامه سکندر بسوی کید رای سیدی

پس آنکه نام دارند مهر و ماه  
خداوند فرمان فرما نبران  
بقرمان او ز هر خرج کبود  
سجن راند آنکه که ای سلوان  
بران بود ایم که غرم آوزم  
نایم گیتی یک دست  
به هندوستان در زخم آتشی

که اندیشه راسوی او نیست  
فرستنده و حی مغیران  
بسی داد و نیکنایان فرود  
که شیت قوی باد خشت  
بگویند بایل رزم آورم  
که که در زولاد من کوه خرد  
م در آن بوم گردون

و فرستاد سر بست گنج گران  
همه هند را هندوی روم کرد  
ز تند آژ و نامی بغرنده شیر  
که آید نویند گانرا بکار  
بر انگیخته بادل گرم او  
مشالی بکافور و عنبر سرشت  
سر کید رفتند زان مزبوم  
باش که گمهند آمد فراز  
ز کیدیکه هند و کند و ریا  
که صاحب کم بود و صابلا  
کلید خزینه هند و سپرد  
که از سیت افتاد گردون  
ملقطی کز گوشت خارا چوم  
پس آنکه نام دارند مهر و ماه  
خداوند فرمان فرما نبران  
بقرمان او ز هر خرج کبود  
سجن راند آنکه که ای سلوان  
بران بود ایم که غرم آوزم  
نایم گیتی یک دست  
به هندوستان در زخم آتشی  
که اندیشه راسوی او نیست  
فرستنده و حی مغیران  
بسی داد و نیکنایان فرود  
که شیت قوی باد خشت  
بگویند بایل رزم آورم  
که که در زولاد من کوه خرد  
م در آن بوم گردون



[illegible]

ز خون پنج روین بر ارم ز نعل  
همان آب زو خاک بر سر گنم  
مخنان بر نه پیچیدم از آشتی  
خداوند بودم شدم جا کرت  
بجاد و زبانی گره بر زد  
در انبای مادی رماند  
گنم با تو عهد درین اجمن  
نکردد ز ملک تو موی تباه  
بدین گفتا استواری کنم  
درود فرستده بروی رساند  
در جاد و دیها پرو کرده باز  
شده کید یکبار هندوی او  
نخواندم که هندوی جادو است  
ره آورد او رده بنهاد پیش  
جها بنجوی را شد پرستش نمایی  
که بی او مباد اسپر برین  
امان خواست یک هفته تا کار سخت  
بسچید از کار پر داخت  
پذیرفتا را بقاصد سپرد  
گر انما نهایی دگر دل پسند  
بسی هست پیلان ز گنجینه پر  
ز عود و ز عمن بر بخوار با  
که نگذشته از ناف شان و نعل

و در امور و در  
فقر و کسالت و در  
عظمی است واجب  
که در آنجا که  
است بگوید که  
اینها است یعنی  
اینها با آنست که  
بیان کلامی و طالع  
افعال است











نوشت آن سخنها که بودش مراد  
 که کار آخنان شد بهندشان  
 ز کین خواهی کید پر د ختم  
 بقصود خواهی شدن بهوی فور  
 کز انجا پیش آیدم  
 نوی نائب ما بهر مرز و بوم  
 جهان را به پیروزی آواز ده  
 سپاهی و شهری و بریا ویر  
 دل هر کی را زنا شاد کن  
 بنشت آتچین نام در هر دری  
 عروس گرامیایه را نیز کار  
 سپه او ش از استواران خوش  
 باین آن مهد پیرایه سنج  
 و گر گنج را در زمین کرد جای  
 بدستور دانا و شقیقت بنشت  
 خبر او ش از جمله نیک و بد  
 بفارغ دلی چون بر آسود شاه  
 ره در رسم شاهی چنان تازه کرد  
 بداد و در شکل در جهان بفرست  
 می نوش می خورد و راو که  
 یاسا قی آن آتچین ز غمخواران  
 پس ده که تاز و جوانی کنم

زیمروزی مرز مشکین سواد  
که باشد مراد دل دوستان  
چو شد دوست با دوست خاتم  
خدا یار ادم در آن راه دور  
مگر کار بر کام خویش آید  
زوریای چنین تا بدراروم  
ز ما مرده خرمی باز ده  
که از ملک هست شان ناگیر  
دعا خواه و دانش و داد کن  
فرستاد یکی بهر کشوری  
بر آراست تا شد سوار بر یار  
همان استواری ز صد گز پیش  
فرستاد چندین شتر بار گنج  
نموش نگه داشت تارنمای  
که بادش و داد بودش نهشت  
ز قیروزی نیک خوانان حج و  
سو نوریان زد سر بارگاه  
که شد وستان را بر آوازه کرد  
بدین است بر د از جهان دست برد  
چو شانان این دور یادوی  
کز و سر فروت کرد و جوان  
کار بخت را از غوانی کنم

فستق سکن در اقصای چین



[illegible]

بر از منافات را  
 راه را ملاحظه کرد  
 داشت که این خون از این  
 است که این خون از این  
 است که این خون از این  
 است که این خون از این

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين



چو لختی بیابان چین در نوشت  
 چو مینو چراگای آمد پدید  
 بهر پنج گاهنی دران مرغزار  
 هوای خوش و پیشهای فراخ  
 در سبزه آب خورد  
 گمان نورسته از آب پر  
 می آمو از چشمه انگخته  
 سم گور سبزه خارید جا  
 سوادیکه در وی سیاهی بود  
 سکندر چو دید آن سواد بی  
 در آب و چراگاه آن مرحله  
 یکی هفته از خرمی یافت بھر  
 در هفته روزی پسندیده بست  
 بفرمود تا کوس بنوختند  
 دخل زن چو شد بر دل خشنماک  
 چو آینه چینی آمد پدید  
 نشسته بر تازی نیز سوسن  
 هوای خس و سبزه بنجار بود  
 ز شیرین گیاهای کوه و دره  
 بران صید که چون گذر کرد شاه  
 هر آمو که با دایخ اوزاده بود  
 گوزنی که در وی بز خاک داشت  
 جها بخوی میشد جو غنچه شیر

با بادی آمد ویرانه دشت  
 که از خرمی سربینو کشید  
 روانه شد چشمه خوشگوار  
 درختان بار آور و سبز شاخ  
 چو سیاه بر پیکر لاجورد  
 چو بر شاخ مینا برآمده  
 چو بر نیفها ناهار سخته  
 چو بر سبز و یا خط مشک  
 و گر بود جزشت باهی نبود  
 ز سودای هندوستان شاد  
 بفرمود کردن ستوران بیه  
 بر آسود با پسسلوانان هر  
 که ز وفال فیروزی آمد در  
 از ان مرحله سوچین تا  
 بر آورد فریادی از آخاک  
 سکندر سپه را سوسن کشید  
 همه خاره خفتان پولاد جوش  
 و گر بود خار انگبین و اربود  
 شکر یافته شیر آمو بره  
 مضرب شد از گرد او صید گاه  
 ز ناف کنشی نافرمان قناده بود  
 چشمه چنان چشم تر پاک داشت  
 همه بر سر شکار سی

کیان نورسته از آب پر  
 چو لختی بیابان چین در نوشت  
 چو مینو چراگای آمد پدید  
 بهر پنج گاهنی دران مرغزار  
 هوای خوش و پیشهای فراخ  
 در سبزه آب خورد  
 گمان نورسته از آب پر  
 می آمو از چشمه انگخته  
 سم گور سبزه خارید جا  
 سوادیکه در وی سیاهی بود  
 سکندر چو دید آن سواد بی  
 در آب و چراگاه آن مرحله  
 یکی هفته از خرمی یافت بھر  
 در هفته روزی پسندیده بست  
 بفرمود تا کوس بنوختند  
 دخل زن چو شد بر دل خشنماک  
 چو آینه چینی آمد پدید  
 نشسته بر تازی نیز سوسن  
 هوای خس و سبزه بنجار بود  
 ز شیرین گیاهای کوه و دره  
 بران صید که چون گذر کرد شاه  
 هر آمو که با دایخ اوزاده بود  
 گوزنی که در وی بز خاک داشت  
 جها بخوی میشد جو غنچه شیر







چو فارغ شد از غارت و غنای  
گمراهی شرف و ریاء از غایت  
بترسید خاقان جز در ایستادن  
بهر مریبان خطی از خون نداشت  
له خطا تا بشاه حسن  
سایان مستجاب فرغای را  
ز خرنیز و از چاچ و از کاشمر  
چو عقد سیه بر هم آورده شد  
لکوه رونده در آوردن ای  
و منزل کم و بیش نزد شاه  
شست روز ترسیدی از شهرت  
نهان رفت و جاسوس را بخت  
خبر دادش آمد و پنهان پرده  
و باد و دوش دارد و مری  
خردمند و آهسته و تیزنوش  
سنگ و سکونت بر آرد و تفسیر  
ستم از زبان عدل اسوداد  
نیاز در کس جز به نیکی بیاد  
ندیدم کسی کو برودست برد  
مگر تیش از جعبه آتش است  
چو شمشیر گیرد بود خون در  
چو نقد سخن در عیار آورد  
سخن بزنند کارم نباشد در

کمر بست بر کین فغوریان  
 ندارد دران داوری کوه ما  
 که بود از خیان دشمنی جانی سز  
 که در مرزا خاک بان خون سرشت  
 فرستاد و ترتیب کرد آئین  
 و گر مرزداران فرزانه را  
 بسی پهلوانان خواند زین  
 دل جان خاقان بر آسوده  
 چو یولاد کوهی روان شد جا  
 طویل فرو بست وز دمارگاه  
 که ما او شب بازی زد بکار  
 که تا حال او باز گوید دست  
 که شاه است باشوکت و شکوه  
 سر و شیت در صورت آذین  
 بجلوت نخلکو بجلو جوش  
 نکلوش تحیل در خون کس  
 خدا را رضی و خلق خوشنودان  
 نگردد باندوه کس نیز شاد  
 نمر دانه کوز بهیش غم  
 که از نوک خار و دغارش  
 جوی برکت آرد بود گنج بخش  
 همه مغر حکمت بکار آورد  
 پیرفته خویش مست

[illegible]



بهر جا بگذر رونق انگیز کار  
بختگر کردن ندارد و درنگ  
جهان امین از دلش و داد او  
بمیدان شهر سواران بود  
چو خند و خیال غریب آیدش  
فراوان شکست و اندک سخن  
سیاست کند چون بود کینه  
لبش در سخن موج طوفان زند  
بتدبیر سپهران کند کارنا  
پناه یازد به بیگاه و گاه  
چو در زین کشد سرواز او را  
هم آورد او که بود زنده پیل  
مباد اگر پیش حرونی کند  
پس پیش چرخ جهان دو مار  
ملوک آن که افسرشان داشتند  
جزا و نیست و لشکرش تغیران  
نمیداشت از هیچ خوشخواره  
شراح افکند بار که را بساط  
نه بنید ز غلبه خود در کس  
خرینه است خشنودن و گوهرش  
بخواهندگان گر کسی زد و بد  
مراو که آرد و دلش در شمار  
چو خاقان خبر یافت از بختی

بجز در شبستان و جز در شکار  
شکیبا بود چون سیرت جنگ  
ملک بر ملک زاده رزاد است  
نزد خان ارشد این سالها نیست  
بسی به از شوخیان بود  
چو طبیعت کند بوی طبعش  
که در راستی راست چو  
بخشاید آنکه که باید ظفر  
همه را می با منیلسون زند  
جوانان برد سوی بیکارها  
بیخند به بد مرد و ایزد پناه  
بر اسپ افکند پیل میداد را  
کم از قطره باشد بد ریای پیل  
ز چرم ارچه شیرست خونی کند  
چپ و راست کش زند چون شارب  
جهان را بشت که کشان شدند  
زهی لشکر آرای لشکر شکن  
مگر که ضعیفی و بیچاره  
باز از خندد چو باد شاط  
چو بنید نوازش نماید بے  
طولی بود و دادن اشترش  
بجای ز را و ملک و کشور دهد  
و بدر روزگارش بکم روزگار  
شکوهد از آن فرّه ایزدی

بهر جا بگذر رونق انگیز کار  
بختگر کردن ندارد و درنگ  
جهان امین از دلش و داد او  
بمیدان شهر سواران بود  
چو خند و خیال غریب آیدش  
فراوان شکست و اندک سخن  
سیاست کند چون بود کینه  
لبش در سخن موج طوفان زند  
بتدبیر سپهران کند کارنا  
پناه یازد به بیگاه و گاه  
چو در زین کشد سرواز او را  
هم آورد او که بود زنده پیل  
مباد اگر پیش حرونی کند  
پس پیش چرخ جهان دو مار  
ملوک آن که افسرشان داشتند  
جزا و نیست و لشکرش تغیران  
نمیداشت از هیچ خوشخواره  
شراح افکند بار که را بساط  
نه بنید ز غلبه خود در کس  
خرینه است خشنودن و گوهرش  
بخواهندگان گر کسی زد و بد  
مراو که آرد و دلش در شمار  
چو خاقان خبر یافت از بختی

بهر جا بگذر رونق انگیز کار  
بختگر کردن ندارد و درنگ  
جهان امین از دلش و داد او  
بمیدان شهر سواران بود  
چو خند و خیال غریب آیدش  
فراوان شکست و اندک سخن  
سیاست کند چون بود کینه  
لبش در سخن موج طوفان زند  
بتدبیر سپهران کند کارنا  
پناه یازد به بیگاه و گاه  
چو در زین کشد سرواز او را  
هم آورد او که بود زنده پیل  
مباد اگر پیش حرونی کند  
پس پیش چرخ جهان دو مار  
ملوک آن که افسرشان داشتند  
جزا و نیست و لشکرش تغیران  
نمیداشت از هیچ خوشخواره  
شراح افکند بار که را بساط  
نه بنید ز غلبه خود در کس  
خرینه است خشنودن و گوهرش  
بخواهندگان گر کسی زد و بد  
مراو که آرد و دلش در شمار  
چو خاقان خبر یافت از بختی



باز هم خسرو دلش نرم شد  
 بر اند گشته جنگ بر لبست راه  
 بشاه جهان قصد برداشتند  
 شهنش مثل زد که پنجه خرام  
 اگر بخت او هم نبردی کند  
 مرگش را سبک راه کرد  
 چنان آرمش چین در بر وی تنگ  
 سپیده دمان کز بهر کبود  
 دیر عطار دمش را بخواند  
 یکی نامه درخواست ارسته  
 سخن ساخته در گزارش دو نیم  
 دیر قلمزن مسلم برگرفت

در شاهنامه خدایکده امیدوارم از دست ۱۲

### نامه سکندر بنحاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد  
 خدا یکده امیدواری از دست  
 به بیچارگی چاره کار ما  
 چون بخشش کند ره نماید گنج  
 جهان را بود از بنده هیچ ساز  
 گزیده کسی کو بخت بران است  
 چون کلک از سزنامه پرداخت  
 که این نامه اسکندر خیره دست  
 بفرمان دارا چی سپرخ کبود

در بعضی نسخ

که بی یاد او آفرینش مباد  
 دل مرد را کامکاری از دست  
 در آب و در آتش نگهدار ما  
 چون بخشایش آرد راند ز رخ  
 بفرمان او نقش بست این طراز  
 بران آفرین کافرین خوان است  
 سخن بر زبان شه انداخته  
 بنحاقان که باد سکندر پست  
 زبانه زبانی بنحاقان فرود

بپیش پد یار او گرم شد  
 بهانه طلب کرد و بر صلیح شاه  
 که ترکان چین را بیت افراشتند  
 بیای خود آن به که آید بدم  
 نه مردی که از ار مردی کند  
 بمبار ره دور کوتاه کرد  
 که در چین بگردید و خار سنگ  
 رسانید خورشید شه را در و  
 که بر شتری زهره داند فشانند  
 فروزان بر از ماه ناکاسته  
 یکی نیمه نه امید و دیگر نیم  
 سخنین سخن را فرین برگرفت

در بعضی نسخ  
 به نام دبیر  
 بنحاقان  
 که ترکان چین را بیت افراشتند  
 بیای خود آن به که آید بدم  
 نه مردی که از ار مردی کند  
 بمبار ره دور کوتاه کرد  
 که در چین بگردید و خار سنگ  
 رسانید خورشید شه را در و  
 که بر شتری زهره داند فشانند  
 فروزان بر از ماه ناکاسته  
 یکی نیمه نه امید و دیگر نیم  
 سخنین سخن را فرین برگرفت

در بعضی نسخ  
 به نام دبیر  
 بنحاقان  
 که ترکان چین را بیت افراشتند  
 بیای خود آن به که آید بدم  
 نه مردی که از ار مردی کند  
 بمبار ره دور کوتاه کرد  
 که در چین بگردید و خار سنگ  
 رسانید خورشید شه را در و  
 که بر شتری زهره داند فشانند  
 فروزان بر از ماه ناکاسته  
 یکی نیمه نه امید و دیگر نیم  
 سخنین سخن را فرین برگرفت















اندریسته نمودن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا بنا خیر در پیش کن  
 بختش خاطر جدا کن مرا  
 ندیدم گرفت و گوی کسی  
 که آید خریداری از دور دست  
 تماشای گنج نظامی کند  
 بگو خواص خانه در خانه نیست  
 بختا گفتم ای بی خجسته قریب  
 در مابروی کسی در میسند  
 چو مار سخن نام در انداد  
 در خانه بکشای و آبی زن  
 رها کن که آید چونندگان  
 که فروا چرخ در تقاب دوم  
 بسا کس که آید خریدار من  
 مگر نقشی از کلک صورت گری  
 سخن من کز دور چون مانده ام  
 گزاردن گنج آراسته  
 که چون وارث ملک فرایا  
 خبر یافت کامبدان مغرور و موم  
 همان نامه شاه بر خوانده بود  
 باندیشه پاک و رای درست  
 فرموده اند که در این صورت

رقیبا مناخیر در پیش کن  
 ز تشنه‌ی خاطر جدا کن مرا  
 ندیدم هر گشت و گوی کسی  
 که آید خریداری از دور دست  
 تماشای گنج نظامی کند  
 بگو خواص خانه در خانه نیست  
 بختا گفتم ای بی خجسته قریب  
 در مابروی کسی در میبند  
 حواری سخن نام در انهد  
 در خانه بکشای و آبی زین  
 رها کن که آید چونندگان  
 که فروخورخ در تقاب دوم  
 بسا کس که آید خریدار من  
 مگر نقشی از کلاک صورت گری  
 سخن من کرد و دور چون مانده ام  
 گمراخته گنج آراشته  
 که چون وارث ملک فراسیا  
 خبر یافت کامبدان مغروروم  
 همان نامه شاه بر خوانده بود  
 باز نشد پاک و رانی درست

[illegible][illegible]







اغنان باز کش کار و نابرده است  
 سکندر توئی شاه ایران و روم  
 ترا هست چون من بسی غمگوش  
 من تو ز خاکیم و خاک اندر می  
 کتابخانه است و بس  
 چو سره بدریا در انداختند  
 حضور تو در ضرب این سنگ لایخ  
 بجز نعمتی مرد ایند شناس  
 چو ایند بمن نعمتی در فرسود  
 کخم تا زیم شکر نعمت پر سیح  
 شنیدم ز چندین خداوندان  
 فرستی سنی چند را ز اهل روم  
 بدان تا خرد آنچه پاست در خورد  
 بسوزند و زیزند یک بر سگاه  
 ذخیره چو زان شهر گردوشی  
 ستانی ز بی برگی آن لوم را  
 من این بهر آن ادم پیش باز  
 اگر چه بزرق و فسون ساختن  
 ولیک شتی بزرگ خاش و جنگ  
 مکن شتی چو پیمان آخواب  
 قویدل مشو گر چه دستت قویست  
 خردمت در مانیست کز رای می  
 لکار آمد عا بهی لکه جوان خرد

فسانه دراز است شب گونه است  
منم کار فرمای این مرز بوم  
بخون ز خون من بیدار گشت  
همان یه که خاکی بود آدمی  
حسی نیست در خاک بهتر کس  
دگر قطره زوبارش ناختند  
دیار مرا نعمتی شد فراخ  
غزون ترکند پیش خردان پس  
سیاس خداوند باید نمود  
کترین به ندارد خردمند هیچ  
بهر جا که آری تو شکر فرار  
بیزارگانان از ان مرز بوم  
طعاس که پیش آید از گرم و سرد  
ندارند تعظم نعمت نگاه  
تو چون از دها رخ کبر انجانی  
چو آتش که عاجز کند موم را  
که گردانم از شهر خود این نیاز  
نشداید چنین توشه پرداختن  
که این داغ و درد آرد آن آب بیک  
که افتد ترا تیر گشتی در آب  
که حکم خدا بر تر از خسروست  
کنند با تو در خوارت ستم  
بکار که از نیک و بد

[illegible]







چون خواند نامه شد شیرور  
سپهبدار چین از شبنون شاه  
بروزی که از روزها آفتاب  
سپهبدار چین از سر پوش و پای  
جهان بود دستور او  
چون حساب که خاقان بر انداختی  
در آن کارزان کار دان را می بست  
که چون دارم این در بر این هیچ  
چهره برارم از مهر و کین تو  
بدستور خود گفت خاقان برا  
اگر حرب سازم مخالف تو لیست  
و اگر دوستی ش ما را کسم  
ندانم که مقصود این شهر یار  
بخاقان چین گفت فرخ وزیر  
بر اندیشم از تندی می تو  
بکنج و بکسر غر و آیدت تو  
جهاندار آمد چنین زور مست  
بهر جا که آمد ولایت گرفت  
چون داشتی کار باز یستاین  
بر نیگونه کار خدائی بود  
ن شاید زدن تیغ بر آفتاب  
نیزه شوار سینه سپهر بلند  
نه اقبال را شاید انداختن

شکینده تر شد بخیر کور  
نبود این از شام تا صبحگاه  
بسی جلوه گر بود بر خال آب  
سکال شکری کرد بار نهایی  
جهان روشن را می پیرو  
بفرمان او کار او ساخته  
که در کار باداشت را می در  
حکونه و هم سرخ را گوش بیج  
باین چنین که آمد بر ابرو چین  
درین کار مارایی رهنمای  
تبارک ترش تاج محسودست  
ز بونی بخودا سکارا کتسم  
چیز بود از گذر کردن این دیار  
که است از نصیحت ترانا گیر  
که تنده می شود کار فرمای تو  
ز بون گشتن از کار دورایت  
در دوستی را برو در میسند  
نشايد درین کار ماندن شکفت  
همان نخته کار ساز نیست این  
خصوصت خدا آزمائی بود  
نه البرز را کرد شاید خراب

[illegible]



میا و نزد مقبل ای سنگت  
 حو مقبل محربت پیشان نقش  
 یک به کم و بیش با او ساز  
 مزین سنگ یرا بکینه تخت  
 گلی کان نی برستون سرا  
 درستی بود زخمها را بخون  
 در آن گوش کاین اژدهای سیاه  
 بچین بر در آن روز نفرین رسید  
 مسندار که بگنبد لا جور و  
 توانی جهان خارج سنگیت  
 دین پرده گر سازگاری کنی  
 طرفدار چین در آن داور  
 ازین کار که کاخ تیار آمدش  
 بر آن عزم شد کاورد سر راه  
 بسند جهان داری شاه را  
 تماشای آن شاه بافر کنی  
 چو روز دگر خورز مشرق شتا

که مگذرن مقبل است سخت  
طیایح نشاید زدن بر درفش  
که بگایند ایحی نامند دواز  
که چون شکند دیر گردد در  
گل افته نشان لیک ماند بجا  
ولی نه خلمه سوی نارد بر در  
بآرزم باید درین بوم راه  
که این از دنا بر در چین رسید  
رسد جامه بی کیودی ببرد  
خلل در بر شیم نه در چلیست  
بسم استک را به که یار می کنی  
بگوشتش ندیده فلک یاور  
پرستشگری در شمار آمدش  
بر رسم رسولان شود نزد شاه  
همان فسران درگاه را  
پس انگاه تدبیر دیگر کنی  
سپیدار چین کار رفتن بسا

آمدن خاقان حسن خود بر سالت ابرسکندر

سحر که ز ورق کش آفتاب  
سپیدار چین شهر بار ختن  
بشکر که شاه عالم شتافت  
خواجه درگاه شاه

ن  
طه  
از ساحل در افکنند رورق بر آب  
رسولی برآرد است بر خویشین  
بدانسان که این را نکند نیافت  
از آن آمدن یافت شد آنگهی

[illegible]

در بیان این که در این کتاب  
از علم بالاصواب است  
و از آنکه از این کتاب  
قرب مراد از سطح فلك  
چندین است که از این کتاب  
مفاد حاصل می شود































پیاده نزدیک اوشت فرساز  
 زمر تا قتل زیر زرتا پدید  
 بهم پیلوی پیلو اوشت فرساز  
 رها کردش آن دهن پیلو  
 خصوصیت شد از خاندانهای  
 زویشگر شکری یکی شت را  
 بداد و ستاد هم امیختند  
 فست از نرنگی استوشه بار  
 اقامت شدان نزل در صبح  
 همان نزد یکدیگر از اسبشان  
 بیگجای خجسته ساختند  
 باز دهن نمود هر ازاده  
 بمن ده که پادشاهان افروز  
 بجوین آوردن و خوان افروز

چو ته دیده آن سر و خند ساز  
 ز جگر شریکی هر کس شید  
 چو بر باری کامرانیش داد  
 جز انیش کرد اد بسیار  
 چو شد شاه را شاه خاقان  
 درویشی شد آن پیر جان  
 سلاخ از ترقی خوی زرخ رختند  
 سپیدار پین هر دم از چین  
 که در کله شینان شد رانجام  
 همی بود رود و می و جام  
 چو از می به بر دهنند  
 نخوردند یکدیگر گریستند  
 بیاساف آن که جان بر  
 مگر نو آن سره زمرده را

### سناطره رویان پین بیان در صورت مگر می

گزیده ترین روزی از روگان  
 دو خوشید بالید کر هفت  
 سماطیر صفیها شیدند  
 ز روی جهان گردن بایست  
 سیده لب موی گوهر فرشت  
 گزیده آن که به از دهان  
 شدش از پند کاهن پست

یک در خرم تر از نو جهان  
 بهمان شه بود خاقان حسین  
 ز روم ز ایران از چین  
 بکمال محاسن چهره اراسته  
 در آن صحرای بلبلان  
 سخن میزدند کارگاهان  
 بهرین ز کشت از سر به

نویسندگان و مفسران در حاشیه این صفحه، توضیحات و تفسیراتی را بر متن اصلی افزوده اند. این حواشی شامل موارد زیر است:  
 - تفسیر کلمات و اصطلاحات خاص متن.  
 - روایات و نقلات از منابع دیگر.  
 - توضیحات مربوط به سبک و شیوه نگارش.  
 - اشارات به اشعار و متون مشابه.  
 - حواشی که به صورت حاشیه درج شده و به خط نستعلیق نوشته شده اند.



یکی گفت نیزنگ و افسونگری  
 یکی گفت بر مردم شور و خجست  
 یکی گفت کاید که اتفاق  
 نمودند هر یک بمقدار خویش  
 بر سر انجام کار اتفاق  
 میان دو ابروی طاق بلند  
 برین گوشه زوی کند و شکار  
 بستند آرایش یکدیگر  
 چو زان کار گردند در خسته  
 به بیند کز هر دو بیکر کدام  
 نشستند صورتگران در نهفت  
 بکم مدت از کار پرداختند  
 یکی بود بیکر دو از رنگ را  
 عجب مانند زان کار نظارگی  
 که چون کرده اند این دو صورتگران  
 میان دو بیکر خوش شاه  
 نه بشناخت از یکدیگر از شان  
 بسی از شان در نظر باز خجست  
 یکی در میان یکی فرق بود  
 چو فرزانه دید آن دو تنه را  
 درستی طلب کرد و چندان گفت  
 بفرمودند و میان شناختند  
 چو آمد حجاب میان دو کاخ

ز نمد و شان خیز و ابرگری  
 ز بابل رسد جادویهای سخت  
 سر و دانه را سان و دانه را  
 نموداری از نقش بر کار خوش  
 که سازند طاقی چو ابروی طاق  
 حجابی فرود آورد نقشند  
 بر آن گوشه چینی نگار و نگار  
 گردت دعوی آید به  
 حجاب از میان گردانند  
 تو آیین تر آید چو گرد تمام  
 در آن حفته طاق خون طاق  
 حجاب از دو بیکر سرانند  
 تفاوت نه هم نقش و رنگ  
 بعزت فروماند یکبارگی  
 دوار رنگ را بر یکی سان نگار  
 درین دوران گردن نگار  
 نه بی برد و ریده از شان  
 نشد صورت خان بروی دست  
 که این می پذیرفت و آن می نمود  
 بدیع آمد آن نقش فرزانه را  
 کزان نقش هر شسته باز یافت  
 حجاب گرد میان ساختند  
 که شکل شد یکی و فرات

در میان دو بیکر کدام  
 نشستند صورتگران در نهفت  
 بکم مدت از کار پرداختند  
 یکی بود بیکر دو از رنگ را  
 عجب مانند زان کار نظارگی  
 که چون کرده اند این دو صورتگران  
 میان دو بیکر خوش شاه  
 نه بشناخت از یکدیگر از شان  
 بسی از شان در نظر باز خجست  
 یکی در میان یکی فرق بود  
 چو فرزانه دید آن دو تنه را  
 درستی طلب کرد و چندان گفت  
 بفرمودند و میان شناختند  
 چو آمد حجاب میان دو کاخ

یکی گفت نیزنگ و افسونگری  
 یکی گفت بر مردم شور و خجست  
 یکی گفت کاید که اتفاق  
 نمودند هر یک بمقدار خویش  
 بر سر انجام کار اتفاق  
 میان دو ابروی طاق بلند  
 برین گوشه زوی کند و شکار  
 بستند آرایش یکدیگر  
 چو زان کار گردند در خسته  
 به بیند کز هر دو بیکر کدام  
 نشستند صورتگران در نهفت  
 بکم مدت از کار پرداختند  
 یکی بود بیکر دو از رنگ را  
 عجب مانند زان کار نظارگی  
 که چون کرده اند این دو صورتگران  
 میان دو بیکر خوش شاه  
 نه بشناخت از یکدیگر از شان  
 بسی از شان در نظر باز خجست  
 یکی در میان یکی فرق بود  
 چو فرزانه دید آن دو تنه را  
 درستی طلب کرد و چندان گفت  
 بفرمودند و میان شناختند  
 چو آمد حجاب میان دو کاخ







در و گرم چو شند پیش از قیاس  
 بدان تا چو گشته در آن حوض آب  
 چو در خاک چین این خبر گشت فاش  
 ز بس جان دوهای فرنگ و  
 بسین تا دگر چون ما خشم  
 جهاندار بشاه چین چند روز  
 زمان تا زمان مهرشان میفرود  
 بدو گفت روز دو دارم پیچ  
 که گردم سوکشور خویش باز  
 جوابش چنان داد خاقان چو  
 باقبال هر جا که خواهی خرام  
 کجا موکب شه کند تا خستن  
 ز فرنگ خاقان بیدار شد  
 بسالار چین بر زمان بزم شاه  
 گمر بسته خاقان بفرمان بری  
 باین خود نزل شه میرساند  
 اگر چه ملک داشت بالا تر  
 چو پایه دهد مرد را شهریار  
 بسالارین پایه بستی کند  
 شه آن کرد با چنیان از شرف  
 ز پوشیدنیهای بغداد و روم  
 سخاوتان چین و تگلای نمود  
 ز بس خسروی خوان که در چین

کز و تشنه را در دل آید سراس  
 سکی مرده بیند نیار دشتیاب  
 که مانی در آن آب زود و ریاست  
 بدو بکرویدند از زنگ او  
 سخن را کجا سر برافراختم  
 بر خشنده می بود امش فروز  
 بزم انزاهمین را جهان می ستود  
 گرم پیش ناز و فلک پای بسیج  
 ز چین سوی روم آورم ترک تاز  
 که ملک تو شد صفت کشور زمین  
 مولی قبله هر خاک ساز مقام  
 ز مابندگان بندگی ساختن  
 عجب ماندش در وفا دلشیر  
 خرو ز نذر شد ز خور شد و ماه  
 بگوشت اندرون حلقه چاکری  
 بدان مهر خود را همه میرساند  
 زمان تازمان گشت مولی ترش  
 نیاید که بر کسیر داز خود شمار  
 همان دعوی زیر دستی کند  
 که باران نیشان کند با صفت  
 که بود آن گرامی دوران مرزوم  
 که در قدرت هیچ شای نبود  
 ز پیشانی خیمیان حسین کشاد

در و گرم چو شند پیش از قیاس  
 بدان تا چو گشته در آن حوض آب  
 چو در خاک چین این خیر گشت فلش  
 ز بس چاه و بهای فرنگ و  
 بسین تا دگر چون ما خستم  
 جهاندار پادشاه چین چند روز  
 زمان تا زمان مهرشان میفرود  
 بدو گفت روز دو دارم پیچ  
 که گردم سو کشور خویش باز  
 جوابش چنان داد خاقان چو  
 باقبال هر جا که خواهی خرام  
 کجا موکب شه کند تا خستن  
 ز فرنگ خاقان بیدار شد  
 بسالار چین هر زمان بزم شاه  
 گمر بسته خاقان بفرمان بری  
 باین خود نزل شه میرساند  
 اگر چه ملک داشت بالا تر  
 چو پایه دهد مرد را شهریار  
 پیالترین پایه بستی کند  
 شه آن کرد با چینیان از شرف  
 ز پوشیدنیهای بغداد و روم  
 سخا قان چین دستگاری نمود  
 ز بس خسروی خوان که در چین

گز و شنه را در دل آمد بر اس  
 سکی مرده بیند نیار دشتیاب  
 که مانی در آن آب زود و با  
 بدو بگریه دیدند از رنگ او  
 سخن را کجا سر برافرا خستم  
 بر خشنده می بود در امش فروز  
 هم آنرا همین را جهان می ستود  
 گرم پیش ناز و فلک پای بسیج  
 ز چین سوی روم آورم ترکاز  
 که ملک تو شد بخت کشور زمین  
 تویی قبله هر خاک ساز مقام  
 ز ماندگان بند که ساختن  
 عجب ماند شه در وفا و دلشیر  
 خرو ز نذر تر شد ز خورشید و ماه  
 بگوشت اندرون حلقه چاکری  
 بدان مهر خود را همه میرساند  
 زمان تا زمان گشت مولی تر  
 نیاید که بر کسیر داز خود شمار  
 همان دعوی زیر دستی کند  
 که باران نیسان کند با صد  
 که بود آن گرمی در آن مرزوم  
 که در قدرت هیچ شای نبود  
 ز پیشانیان چین کشاد



که خیزی نوشید یا اطلال  
بدان تنگ چشمان فراخ ابرو  
چشم و سر شاه سوگندشان  
دم از مهر شاه سکندر روند  
سروشک قدح رنم در ستم  
فرو شوید از دامن اودگی

کهن تر کی ای ترک چنی نگار  
 دلم را بدیدار خود شاد کن  
 اگر دخل خاقان چین آن تست  
 همه خلق و عالم بفرمان تست  
 بخور چیزی از مال و چیزی بده  
 مخور جمله ترسم که دیر آیتی  
 در خرچ بر خود چنان بر بند  
 چنان نیز یک سر و از گنج  
 بر اندازد کن بر انداز خوش  
 خورشته ز سوزن فروتر کنی  
 سخن را گزارش گرفتند  
 کز آواره شه چنان گشت  
 شب و روز خاقان در آن  
 که شه را دیدایم دی شکوف  
 امکو نه مهانه نئے ساز دین

یا ساعتی چین در ابر و میار  
 ز بند غم امروزم آزاد کن  
 و گر خنک ایام در آن تست  
 مکن خرچ کین روز باران تست  
 ز بهر کسان نیر چیزی بده  
 به پیرانه سر مد تو نیستی  
 که گردی ز ناخوردنش در دین  
 که آئی ز بهوده خواری رنج  
 که باشد میان نه اندک میش  
 بسا چشم سوزن که در سرنی  
 چنین نقشش بر زد چینی برید  
 که چینی بر آموده دامن خود در  
 همه هست از نخت خود باور  
 بهمانی شه کند گنج صیقل  
 جهان در سم مرکب اندازد

[illegible]



















حدیث دلیری و مردان سال  
 سمن نازک و خار محکم بود  
 زان سیمین گریه روین تن آست  
 لاهی از سنگ نارا بود تو  
 ز کاغذ شاید سر ساخت  
 گرام داشت آن تخته را شهر  
 پذیرفتش و حلقه در گوش کرد  
 چون شکشته پذیرفت شاه  
 سحر که چو طاقش شش قهرام  
 دگر باره شش باده برکت نهاد  
 بسر در روزی دور که تاز  
 بشادی همه بود در دوش  
 سوباز گشتن پسچید کار  
 بر بچه ترکی که خاقان بین  
 از آنجا که شش را نیامد پسند  
 برافروخت انماه چون آفتاب  
 بنزدان سرای کتیزان شاه  
 یکی روز کین چرخ چو گات پست  
 سلندر که از خسران کوی برد  
 در آه به طیاره کوه کن  
 علم بر شیدند گردنشان  
 ز شکر که عرقش بر سنگ بود  
 و صحرای صیرت بدرمای چند

پذیرفته بودن رفراز املی  
 که مردانگی در زبان هم بود  
 زمر بنی چه لاف کردند هم  
 شمار نهنگان دریا بود  
 پس آنکه باب اندر انداخت  
 زنان را بر دمی ندید ستوار  
 چون گرفت نامش فراموش کرد  
 شد از خان خاقان سوخواگاه  
 برون زد سر از طاق پرده  
 برامش دربار که بر شاد  
 برو دومی و باده دلنواز  
 دگر باره شش مرکبش تزیین  
 بگردندگی گشت چون زرقار  
 بشه داد تا داردش نازنین  
 چو سایه پس سده شد بند  
 فرورخت بر گل سر کباب  
 همی بود چون سایه در زحاد  
 ز شب بازی آورد گوی شست  
 غنائ چو گانی خود سپرد  
 فرس نیل لاوشه سلیق  
 پدید آمد از روز و محشر نشان  
 بیابان به خیمه سرگ بود  
 زینت بر زمین بود ز سر

در این حدیث از دلیری و مردانگی سخن است  
 و از آنکه مردانگی در زبان هم بود  
 و از آنکه زمر بنی چه لاف کردند هم  
 و از آنکه شمار نهنگان دریا بود  
 و از آنکه پس آنکه باب اندر انداخت  
 و از آنکه زنان را بر دمی ندید ستوار  
 و از آنکه چون گرفت نامش فراموش کرد  
 و از آنکه شد از خان خاقان سوخواگاه  
 و از آنکه برون زد سر از طاق پرده  
 و از آنکه برامش دربار که بر شاد  
 و از آنکه برو دومی و باده دلنواز  
 و از آنکه دگر باره شش مرکبش تزیین  
 و از آنکه بگردندگی گشت چون زرقار  
 و از آنکه بشه داد تا داردش نازنین  
 و از آنکه چو سایه پس سده شد بند  
 و از آنکه فرورخت بر گل سر کباب  
 و از آنکه همی بود چون سایه در زحاد  
 و از آنکه ز شب بازی آورد گوی شست  
 و از آنکه غنائ چو گانی خود سپرد  
 و از آنکه فرس نیل لاوشه سلیق  
 و از آنکه پدید آمد از روز و محشر نشان  
 و از آنکه بیابان به خیمه سرگ بود  
 و از آنکه زینت بر زمین بود ز سر



















بچاره کشاده شود در سخت  
بسختی دراز چاره دل بر بگیر  
درین راه چو بر دشمن ترک زاد  
ز کوه گران تا بدریای شرف  
مرا سوی ملک عم بود راه  
چو زین دست اتم رسید اگوی  
بجنبش گرانیده شد درخت مر  
خسبم نیاسایم از بیج راه  
دو الی چو دیدان پذیرفت  
لب خاک را عجز الو د کرد  
بیاساقی ان بادده در دست گیر

بعدت شکو فدیبار از درخت  
که کرد زمان تا زمان چرخ پیر  
صبور کن تا برآید مرا د  
با هستگی کار گرد و شکوف  
که سازم درین مملکت پادشاه  
به ارتخت من باشد از من هست  
سر زین من بس بود تحت من  
نگر کینه بتاع از کینه خواه  
بر اسود از خشم شفقتی  
ز من را بچهره زرا ندود کرد  
که از خود نشاند بگوهر عجب

امدن سکندر بدست جنجاق

دو پروانه نیم درین طر فکاه  
نه گردند پروانه شمع کس  
فروغ از چراغی ده این خانه را  
گزارش کن این سبز باغ  
که چون یافت اسکندر فیلقوس  
نخست آتش از غم کین ساخت  
که جنبش درین کار چون آورم  
و گر روز کین بوری جا ده رنگ  
اسکندر بران جنگ خلی نشست  
ز جو رشنده همچون جنبیت جهانند

نی روی سپید است و دیگر سیاه  
که پروانه ما بخوانند و بس  
که سازد کباب این دو پروانه را  
چنین بر فروز د چراغ از چراغ  
خبرهای ناخوش ز تاج روس  
ز هر گونه رای بر انداختن  
ازین عقد خود را بر و ن آورم  
ز پهلوی شبید ز بکشا د تنگ  
که خون باد بر خاست و چون بر خست  
وزا بجا سودشت خوار زم راند

[illegible]



سپاهی چو دریا پس لست او  
بیابان خوارزم را در توشت  
بدان تا کند عالم ادر و س پاک  
در التاضن دیده بجواب کرد  
بیابان ز خیل خجاق دید  
بچهره خوشش بعارض جواب  
همه تنگ حستان مردم فریب  
نقاب بی نه بر صفحه روی شان  
سپاه عوب پیشه و تنگ تاب  
ز تاب جوانی بجوش آمدند  
کس از نیم شه ترک تازی نکرد  
چو شه دید خوبان ان راه را  
پری سکران دید چون سیم ناب  
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد  
یکی روز بهمت بدان کار داد  
پس آگاه شاهانه بنوحت شان  
به پیران خجاق پوشید گفت  
زنی کو نماید به بیگانه روے  
اگر زن خود از سنگ آهن بود  
چو ان دشت بانان شوریده را  
سراز حلمان داوری تا فتند  
بتسلیم گفتند بایده ایتم  
ولی روی بستر ز خجاق نیست

حساب بیاپ در انگشت او  
ز چگون در آمد بیا بل گشت  
قرارش نمی بود در خاک  
گذر بر بیاپ سقلاب کرد  
در بختان سمن ساق دید  
فروزان تر از ماه و آفتاب  
و شسته ز دیدارشان تا شکیب  
نه باک از برادر نه از شومی شان  
چو دیدند روی خندان نقاب  
در آن داور سخت کوش آمدند  
بان لعبان و ستبازی نکرد  
نه خوب آمدان قاعد شاه را  
سیاهی همه تشنه اشان چو آب  
که زن زن بود دیگران مردم  
بزرگان چحق را بار داد  
بمشغرف خود سرافراحت شا  
که زن روی پوشیده به دهنفت  
ندارد شکوه خود و شرم شوی  
چو زن نام دارد همان زن بود  
شنیدند یکیک سخنانی شاه  
که این خود را چنان یافتند  
بمشاق خروشتابنده ایم  
که این خصلت این چحق نیست

سپاهی چو دریا پس است او  
 بیابان خوار زم را در توشت  
 بدان تا کند عالم ادر و س پاک  
 در آفتاب خن دیده جواب کرد  
 بیابان ز خیل خجاق دید  
 بچهره خوشش بعارض جوب  
 همه تنگ حستان مردم فریب  
 نقابی نه بر صفحه روی شان  
 سپاه عوب پیشه و تنگ تاب  
 ز تاب جوانی بجوش آمدند  
 کس از بیم شه ترک تازی نکرد  
 چو شه دید خوبان ان راه را  
 پری سکران دید چون سیم ناپ  
 ز محتاجی لشکر اندیشه کرد  
 یکی روز بهمت بدان کار داد  
 پس آگاه شاهانه بنوحث شان  
 به پیران چخاق پوشید گفت  
 زنی کو نماید بیگانه رو  
 اگر زن خود از سنگ آهن بود  
 چو ان دشت مانان شوریده را  
 سراز حکم ان داوری یافتند  
 بتلیم گفتند بایده ایم  
 ولی روی بستر ز عشاق نیست

حساب میان در انگشت او  
 ز جیون در آمدی بل گشت  
 قرارش نمی بود در خاک  
 گذر بر میان سقلاب کرد  
 در بقان سمن ساق دید  
 فروزان تر از ماه و آفتاب  
 فشرته ز دیدار شان تا شکیب  
 نه پاک از برادر نه از شوی شان  
 چو دیدند روی چنان نقاب  
 در ان داو سخت کوش آمدند  
 بان لعبتان دستبازی نکرد  
 نه خوب امدان قاعد شاه را  
 سپاهی همه شنه اشان چو آب  
 که زن زن بود بیکمان مردم  
 بزرگان چخاق را بار داد  
 بشتر لایف خود سرافراحت شا  
 که زن روی پوشیده به درخت  
 ندار دشکوه خود و شرم شوی  
 چو زن نام دارد میان زن بود  
 شنیدند لیک سخنانی شاه  
 که این خود را چنان یافتند  
 عشاق خروشتا بنده ایم  
 که این خصلت این چخاق نیست



[illegible]

در آیین هشتم در تهنیت  
جنات نه بر روی بر دیده به  
چرا بایش دید در روی تهنیت  
که با حله کس ندارند کار  
تو شو برق انداز حشمت  
نه در راه بیند در آفتاب  
ز با هر که خواهد بر جان دهد  
ولیکن ز آیین خود نکذرم  
ز بون شد ز بانس دران دوری  
نصیحت نمودن ندارد شکوه  
وزو چاره خواست از چاره ساز  
در لغت که کس نهوشند روی  
چو از دیدن شمع پروانه را  
ز بگانه پوشیده روی کنند  
که فرمان شه را نذریم سپاس  
که افسانه سازند زان سرگذشت  
بجز روی پوشیده زونکذرد  
وزو هر چه خواهم آرد دست  
بزور و بز یک یک کرد دست  
در آمد تبذیر صنعت گری  
بر انگشت از خار سنگی براه  
چو برگ سمن بر سر شکبید  
شدی روی پوشیده از شرم و



در آوردی از شرم چادر روی  
 از آن روز خنقاخ خسار نیست  
 نگارنده را گفت شکین نگار  
 که فدا می مار انداوند گوش  
 خبر داد و انای بیدار سخت  
 بگرچه پسند سنگین دل اندیج  
 برین سنگ تو ن بگذر دخت شاد  
 که روی بدین سختی از خار سنگ  
 روا باشد از مایوشیم روی  
 و گرتستی کاسمانیت آن  
 بیا مری این طلسم بلند  
 هنوز آن طلسم بر نگینایت  
 یکی بشیه در گردش از جویتیر  
 زیر پای تیر عقاب افکنش  
 همان خلی خنقاخ کاسخار سید  
 زره گر پیاده رشد گر سوار  
 سواری که راند فرس مش او  
 شبانیکه اسخار ساند مگله  
 عقابان در آید ز اوج بلند  
 ز بیم عقابان بولاد چنگ  
 صتم بین که آن نقش پرواز کرد  
 با ساقی آن بگریخته رده  
 گنم دست شوی نیاک از پلید

نهان کرده رخسار و پوشیده مو  
که صورتگران نقش بر خاره است  
درین سنگدل قوم خون کردگار  
درین سنگینند یا ندانند  
که خفایا رادل چون سنگست  
بنگین دلان زین سبب مایل اند  
از نرم گرد دل سخت شان  
چو خود را همی پوشد از نام و  
ز یاد دیگران و شرم شوی  
نگویم که رمزی نهانست آن  
برین اروها بسته شد روی بند  
دران دشت ماندست ناخسته  
چو باشد گیاره آب آگیر  
عقابان فروزند بر آتش  
دو تانیش از نقش کتار سید  
پریش کنندش پرستنده وار  
نهد تیری از جبهه در کیش او  
کنندش او گو سفندی یله  
نماند یک موی آن گو سفند  
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ  
که گاهی گره بست و که باز کرد  
بسره گرش هست پروا شوی  
سکه آختن دست باید کشید

[illegible]







سکندر نه تدارد با کیت این  
نه لشکر یکی کوه بادی روان  
زیلان دو صد پیل بود پوثر  
کشت بر پیل و پر پیلتن  
چو قطال روسی که سالار بود  
یکی لشکر انگشت از هفت روست  
زیر طاس و الان خزان گروه  
ز ابسوزین تا بنحیاق دشت  
باهن شده غرق جمله سپاه  
سپر در سپر جمله آورده روست  
پلان جمله چون شیر غوان لیر  
خروشان و نوه زبان زبان  
سپاهی بچندان که لشکر شناسر  
چو عارض شمر دخی و پیش بود  
فرود آمدند از سر راه دور  
بلشکر چنین گفت قطال روست  
چنین لشکر خوب نادیده رنج  
کجا پای دارند بار و سیان  
همه گوهرن ساخت زین بهام  
همه کارشان شراب و شکر ی  
شبانکه میوی خوش انگشته  
جگر خورون این روستان بود  
ز رومی و حبیبی نیاید خبر و

جهانرا شکر بلا نیست این  
که در زیر او شد زمین باقوان  
که از بند خون زمین را بکوشش  
همه کشور آشوب لشکر شکن  
شد آگ که گردون بدین کار بود  
بگردار هر هفت کرده عروس  
بر انگشت سیلی خود ریا و کوه  
زمین را بتیغ و زره نوشت  
نهاده بسر بر آهن کلاه  
کشاده نه یک حای یکبار مو  
زهر یک یک پیل آورد زیر  
که از بانگ او سر کرد دجوان  
باندازه ان رساند قیاسر  
ز به صد هزارش عدایش بود  
که فرسنگ از لشکر شاه دور  
که مردانگنا از اچه پال از عروس  
همه سر کار و انهای گنج  
چنین نازنینان ناموسیان  
بلورین طبق ملکه بیاده جام  
نگشته شبی گرد جالشگری  
سحر که بشریت در امیختن  
می و نقل کار عروسان بود  
همه خرو و دیار بود سرخ وزر و

فردا سکندر نه تدارد با کیت این  
نه لشکر یکی کوه بادی روان  
زیلان دو صد پیل بود پوثر  
کشت بر پیل و پر پیلتن  
چو قطال روسی که سالار بود  
یکی لشکر انگشت از هفت روست  
زیر طاس و الان خزان گروه  
ز ابسوزین تا بنحیاق دشت  
باهن شده غرق جمله سپاه  
سپر در سپر جمله آورده روست  
پلان جمله چون شیر غوان لیر  
خروشان و نوه زبان زبان  
سپاهی بچندان که لشکر شناسر  
چو عارض شمر دخی و پیش بود  
فرود آمدند از سر راه دور  
بلشکر چنین گفت قطال روست  
چنین لشکر خوب نادیده رنج  
کجا پای دارند بار و سیان  
همه گوهرن ساخت زین بهام  
همه کارشان شراب و شکر ی  
شبانکه میوی خوش انگشته  
جگر خورون این روستان بود  
ز رومی و حبیبی نیاید خبر و

از آن بسوزن که در زمین است  
از آن بسوزن که در زمین است  
از آن بسوزن که در زمین است







چو روی سپر ادا دل کرم دید  
 بشکر که آمد بتدبیر خنک  
 زد دیگر طعنه شاه لشکر شکن  
 بزرگان لشکر همه کرد شاه  
 قدر خان ز چین گهر خان ز ختن  
 دوالی ز انجازه و هند می ز می  
 زربوند کیسی زما زندان  
 سهیل از صحرای اسان و قوم از عراق  
 ز یونان و افریجه و مصر و شام  
 جهاندار کرد از غنای ادا نشان  
 چنین گفت کین شکر خنک جو  
 بدین می و سالوسی و طعنه  
 دو دستی ندیدند شمشیر کس  
 سلامی و ساز می ماند دست  
 بر حسن تنی چید را در مصاف  
 چو من تیغ کرم بختیم ز جاری  
 من آن دور گیرم که دارای کرد  
 بختی که با کید پرور ختم  
 چو آن شکر فور کرم منور  
 کما هم چو برزد بر اسرو گره  
 هم از خنک و سم نباشد گره  
 ز کوه خنک ز تابدریای چین  
 اگر چه شد ترک بار و دم خویش

ز نیروی خود کوه مانم دید  
 ز دل بر دزگوار و ز تیغ زنگ  
 بتدبیر شبست با آن حسن  
 شستند خون خنک آن کرده  
 رئیس اندام و لید از زمین  
 قباد و صطخر خنک ز خویشاں  
 نیاویل از کشور خاوران  
 بر لسیال ارمن بدین اتفاق  
 خنک از گفتن آید تمام  
 بدل گرمی امید ادا نشان  
 به پیکار شیران نکرند خو  
 تانید مردی و مرد افکنی  
 همه ناحی و نزه از مشروب  
 ز لب آلتان خنک ماید دست  
 چه باشد بریدن ز سر تابان  
 فرو بیدم البرز را دست و پا  
 ز من جا همی برود جان هم ز  
 بیای خود شوق و اندام  
 ز مردانگی فور کافور خود  
 شمعین کمان با فرود گره  
 که بسیار سیلاب بر دز کوه  
 همه ترک بر ترک بنیم زمین  
 هم از رویان کین با رویان

خود نمیدانم که در این کوه مانم دید  
 ز دل بر دزگوار و ز تیغ زنگ  
 بتدبیر شبست با آن حسن  
 شستند خون خنک آن کرده  
 رئیس اندام و لید از زمین  
 قباد و صطخر خنک ز خویشاں  
 نیاویل از کشور خاوران  
 بر لسیال ارمن بدین اتفاق  
 خنک از گفتن آید تمام  
 بدل گرمی امید ادا نشان  
 به پیکار شیران نکرند خو  
 تانید مردی و مرد افکنی  
 همه ناحی و نزه از مشروب  
 ز لب آلتان خنک ماید دست  
 چه باشد بریدن ز سر تابان  
 فرو بیدم البرز را دست و پا  
 ز من جا همی برود جان هم ز  
 بیای خود شوق و اندام  
 ز مردانگی فور کافور خود  
 شمعین کمان با فرود گره  
 که بسیار سیلاب بر دز کوه  
 همه ترک بر ترک بنیم زمین  
 هم از رویان کین با رویان















ز روسی بر آید بشناورد گاه  
 چو کوهی آن گشته بر پشت باد  
 بسیار طلب کرد و جولان نمود  
 که در کسب آید درین خام حرم  
 چو شدی کیم تنزدی گوهرم  
 بلنگان درم کبر سر کوه  
 چو شیران بر خاشخ کرده ام  
 در شتم بخاک و سخت بنور  
 همه خون گشت نوشید نم  
 سنانم زهلو داید نبات  
 بیاید یکی شکر از چین و روم  
 منجشا دیزدان بدان رسنمون  
 ز قلب ملک پیش آن تند باز  
 بر خاش گردان کشاد چنگ  
 ز شمشیر طاسی خشنماک  
 دگر رومی رفت و هم خاک دید  
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد  
 ملکه زاده بود هندی بنام  
 بر آن گرگ درنده چون شیر  
 بسی حمله کرد و جنگ آزمایی  
 ملکه زاده هندی چو شد سخت کوش  
 چنان راند برنده الماس  
 ز روسی یکی شیر شوره سر

برون شمشیر طاسی من کلاه  
 عجب بین که بر باد کوه استاد  
 بنام آوری خوشتر استود  
 بر طاسی من شود پشت کرم  
 چو ام بر زم از دبا پس کرم  
 هنرگان خورم بر لب جوئار  
 چون رو به دینه پروده ام  
 بکله درم پیلو می نره گور  
 همه حرم خام هست پوشد نم  
 دروغی نمیکوم اینک نصاف  
 که آتش فرزند گرد ز موم  
 که بخشایش آرد من روز خون  
 برون رفت جوشن و ترکاز  
 در آن پویه کردند بختی دزنگ  
 جواخر درومی درآمد بجاک  
 که بر طاسی سخت چالاک دید  
 به تیغ آمد از رویان و نیر  
 بسی سر بریده بهند می حرام  
 بر آشفت نو لایق بدست  
 سخت کس در میان زبانی  
 بر آورد شمشیر بند و تش  
 که سر در سم افکند بر طاس  
 بگردن در آورد و روسی سیر

و

کردن

زور

از او تا زنده

چو در

از او تا زنده

و اگر از بر طاسی من کلاه  
 چو کوهی آن گشته بر پشت باد  
 بسیار طلب کرد و جولان نمود  
 که در کسب آید درین خام حرم  
 چو شدی کیم تنزدی گوهرم  
 بلنگان درم کبر سر کوه  
 چو شیران بر خاشخ کرده ام  
 در شتم بخاک و سخت بنور  
 همه خون گشت نوشید نم  
 سنانم زهلو داید نبات  
 بیاید یکی شکر از چین و روم  
 منجشا دیزدان بدان رسنمون  
 ز قلب ملک پیش آن تند باز  
 بر خاش گردان کشاد چنگ  
 ز شمشیر طاسی خشنماک  
 دگر رومی رفت و هم خاک دید  
 چنین تا بمقدار هفتاد مرد  
 ملکه زاده بود هندی بنام  
 بر آن گرگ درنده چون شیر  
 بسی حمله کرد و جنگ آزمایی  
 ملکه زاده هندی چو شد سخت کوش  
 چنان راند برنده الماس  
 ز روسی یکی شیر شوره سر







بر اسپ بخاری بالای سیل  
بایلاقی اهرن روسی گفت  
منم بستم بر دست چو سیاقیان  
بگفت این و بر مرکب افشردان  
ز گویا آن سیل خنک از مای  
شد ایلای قی از گرز لولاد پست  
سوار سرافراز ترزان گروه  
بر خم دگر بازین پست شد  
سراجام کار آن سرانداختن  
ز لولاد درعان پود تیغ  
ز پیشین گجهان تانماز دگر  
دگر باره خون در حلقه جوش زد  
ز روسی درآمد سوار چو سیل  
برون خواست از رویان هم نبرد  
بدینگونه خیلی نخود گشتید  
ز بر کشتن مرد خنک از مای  
چو روسی برومی بران دست یافت  
همی گشت لولاد مندی بشت  
چو بالای نیزه درازی گرفت  
ز پهلوی لشکر گشته پاره  
نه اسپ عقیابی سرانگشت  
سر تریش در قزاق گشت زرد  
بمیدان درآمد چو غصه رست

خروشان جوشان تر از رویدل  
که آمد برون افتاب هفت  
نه از باده از خون یلیاقیان  
بر افراخت پولاد گرزگران  
در آمد سر سیل سیکر ز مای  
ز طوفان خوشن من گشت  
بران کوه کن راند مانند کوه  
چنین چند گردنکش از دست شد  
غوریش داد از سرافراختن  
بسی گشت هم کشته شد بدین  
بمیدان نشد رزم ساز دگر  
قضا را قدر سربا گوش زد  
رخمی چون بقم شمشیر چو سیل  
همی کرد مردی همی گشت مرد  
تنی خیدراجان ز تن برشید  
نیامد کسی سالی خنک مای  
ز گویا آن خود سیل است یافت  
تنی خیدرومی و خنک گشت  
در آن معرکه نیز از می گرفت  
برون راند مرکب کشته سوار  
نه تیغی نهنگ در او خنک  
کلهای ز لولاد چون لاجورد  
کله حره چار سوار بخت

فردا بخاری از مای سیل  
بایلاقی اهرن روسی گفت  
منم بستم بر دست چو سیاقیان  
بگفت این و بر مرکب افشردان  
ز گویا آن سیل خنک از مای  
شد ایلای قی از گرز لولاد پست  
سوار سرافراز ترزان گروه  
بر خم دگر بازین پست شد  
سراجام کار آن سرانداختن  
ز لولاد درعان پود تیغ  
ز پیشین گجهان تانماز دگر  
دگر باره خون در حلقه جوش زد  
ز روسی درآمد سوار چو سیل  
برون خواست از رویان هم نبرد  
بدینگونه خیلی نخود گشتید  
ز بر کشتن مرد خنک از مای  
چو روسی برومی بران دست یافت  
همی گشت لولاد مندی بشت  
چو بالای نیزه درازی گرفت  
ز پهلوی لشکر گشته پاره  
نه اسپ عقیابی سرانگشت  
سر تریش در قزاق گشت زرد  
بمیدان درآمد چو غصه رست  
خروشان جوشان تر از رویدل  
که آمد برون افتاب هفت  
نه از باده از خون یلیاقیان  
بر افراخت پولاد گرزگران  
در آمد سر سیل سیکر ز مای  
ز طوفان خوشن من گشت  
بران کوه کن راند مانند کوه  
چنین چند گردنکش از دست شد  
غوریش داد از سرافراختن  
بسی گشت هم کشته شد بدین  
بمیدان نشد رزم ساز دگر  
قضا را قدر سربا گوش زد  
رخمی چون بقم شمشیر چو سیل  
همی کرد مردی همی گشت مرد  
تنی خیدراجان ز تن برشید  
نیامد کسی سالی خنک مای  
ز گویا آن خود سیل است یافت  
تنی خیدرومی و خنک گشت  
در آن معرکه نیز از می گرفت  
برون راند مرکب کشته سوار  
نه تیغی نهنگ در او خنک  
کلهای ز لولاد چون لاجورد  
کله حره چار سوار بخت



طریقی برآورده باروس گفت  
 زیریند مازندانی منم  
 چو روی دروید و در سکرش  
 شد که در گشت و ناورد او  
 غمان سوی سکر که خویش داد  
 رها کرد حربه سوار دلبر  
 گریزده را حربه خارید شست  
 ز تیزی که شد مرگیش باد پا  
 چو دیدند گان از دمای نبرد  
 برو خویش و بیگانه شتافتند  
 غمانها فربسته شد پیش و پس  
 چو شکست از جد کردن شتافتند  
 ز خویشان قنطال گویا نام  
 دو شمشیر زن در هم اوختند  
 سیر انجام کوشش ز نوید کرد  
 چنین تاز و روان گردون گرا  
 بر شفت قنطال زان شتافتند  
 بسوی سید جوشن برافراختند  
 درآمد برین چون یکی اردما  
 ندیونند چون دید کامد منیر  
 کشیدند بر یکدیگر تیغ تیر  
 دویزه چو بر کار مرکز نورد  
 بسی کرد بر گرد سر تا خستند

که خواهی همین لحظه در خاک خفت  
 که بازی بود جنگ آخر منم  
 ز صفر آبگشتن درآمد سرش  
 نباشد چنان مردمی مرد او  
 هر نیمیت همید او چون تند باد  
 پس شست او پشت بر کرده شیر  
 برون شد ز سینه سان چار  
 رستند آن تن سفته را باز جانی  
 صلیبی گفت صلیب مردان  
 صلیبی شده گشته یافتند  
 زیر طاس روسی بجنبند کس  
 برون رفت روسی چو یکبار کوه  
 که چون سلیمان کرده بر و خرام  
 زهر سر سو شمشیر بگنجند  
 بیک زخم جان سستیزنده برد  
 در آورد نهفتاد تن زیاده  
 که پامی سد دید زان کار کند  
 چو سیر و یک شمشیر بود بار و برگ  
 سربارگی کرد برو سیاه  
 بغیرد بمانند غنچه ابر  
 نگر می شده چون فلک کم خیز  
 یکدیگر دیر خیزش یکدیگر زد  
 بسی زخم چون اش انداختند

فوق طریقی برآورده باروس گفت  
 زیریند مازندانی منم  
 چو روی دروید و در سکرش  
 شد که در گشت و ناورد او  
 غمان سوی سکر که خویش داد  
 رها کرد حربه سوار دلبر  
 گریزده را حربه خارید شست  
 ز تیزی که شد مرگیش باد پا  
 چو دیدند گان از دمای نبرد  
 برو خویش و بیگانه شتافتند  
 غمانها فربسته شد پیش و پس  
 چو شکست از جد کردن شتافتند  
 ز خویشان قنطال گویا نام  
 دو شمشیر زن در هم اوختند  
 سیر انجام کوشش ز نوید کرد  
 چنین تاز و روان گردون گرا  
 بر شفت قنطال زان شتافتند  
 بسوی سید جوشن برافراختند  
 درآمد برین چون یکی اردما  
 ندیونند چون دید کامد منیر  
 کشیدند بر یکدیگر تیغ تیر  
 دویزه چو بر کار مرکز نورد  
 بسی کرد بر گرد سر تا خستند

فوق طریقی برآورده باروس گفت  
 زیریند مازندانی منم  
 چو روی دروید و در سکرش  
 شد که در گشت و ناورد او  
 غمان سوی سکر که خویش داد  
 رها کرد حربه سوار دلبر  
 گریزده را حربه خارید شست  
 ز تیزی که شد مرگیش باد پا  
 چو دیدند گان از دمای نبرد  
 برو خویش و بیگانه شتافتند  
 غمانها فربسته شد پیش و پس  
 چو شکست از جد کردن شتافتند  
 ز خویشان قنطال گویا نام  
 دو شمشیر زن در هم اوختند  
 سیر انجام کوشش ز نوید کرد  
 چنین تاز و روان گردون گرا  
 بر شفت قنطال زان شتافتند  
 بسوی سید جوشن برافراختند  
 درآمد برین چون یکی اردما  
 ندیونند چون دید کامد منیر  
 کشیدند بر یکدیگر تیغ تیر  
 دویزه چو بر کار مرکز نورد  
 بسی کرد بر گرد سر تا خستند







بهنکام جنگ از مانی تمام  
به تیغ از نهنگان سرانداخته  
برافراخت از تیغ خنجر خوش  
سپهر گرفت دوخت چون سپهر  
که کرد از قفس مرغ جانفش گریز  
برون ز جنبیت چو تند آتش  
بشیری کجا کرده با شوره سود  
بیک ضربت او نیز گردن نهاده  
در آمد کردو عالم آمد ستوه  
که بکار میرخت از سپهرش  
چو سیلاب روشن چو سیم آیدار  
ز گفتن نداسد مانی امان  
کز آن شیر شتره بر آورد کرد  
بسم سمندش بسایند مغز  
ز دار سرد مهری چو رخ بر نشان  
نه گدی همانا که گردن سرتی  
بسج شدن کرد در جنگ است  
بلی ترس سفته ز لولاد چین  
کمند چو زلفت بتان تابدار  
برین اندر آمد چو کوهی روان  
که طفل از دستان در آید کوی  
دل از جنگ شیران شکنیده دگر  
بناچار با مرگ مساز گشت

ز شیران ستم برده شوره تمام  
نهنگی دوشینی برافراخته  
بر زرم لانی روان کرد در  
فرچه چو دید انجمن دست روز  
چنان زد بر شوره شتره  
از آن سو کمر بسته گردنگشتی  
بگوشید و مرد گریه نمود  
چو خصمی قوی میزد در دشت  
جرم نامی از کوه لاکر چو کوه  
که تراند آتشی بر سرش  
قبای زره بر سرش تابدار  
بشوره در آمد چو شیر دمان  
چنان راند شمشیر بر شرم  
چو افتاد دشمن آن پای تغز  
بسی گردان راز گردنگشان  
دوالی چو دید انجمن کردنی  
به بچید و نه رایه جنگ خواست  
تبارک بر آورد رو آهین  
حایل سکه تیغ زهر آیدار  
فرس بر افکند بر گسوان  
سوی دشمن آمد چنان تازه  
جرم چون در آن فرزندیده  
ایلمن نبودش سبز گشت

مصلحت از است است مگر در فرنگ و قالی نظم بجهت حکم آورده و گفته که الحاح بکسر شتره دارد



بگرد دوالی در آمد د لیر  
دوالی پچیدن بدسکال  
بسی حرف دربار اندوختند  
دوالی کمریت چون شیر تر  
گزارنده شبتغ بی هیچ رنج  
برادر یکی داشت چون سیل  
چون زخم دوالی دوالی حشید  
بدینگونه آن کوه پولاد پشت  
عکس رو سن نام او جوده  
درست و تنومند زور آزمای  
بگردن بسی خون در آویخته  
گره بر دوالی کمر کرد سخت  
کشادند بر یکدگر تیغ تیز  
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر  
بر آورده روسی گزارنده تیغ  
ز پولاد ترک اندر آمد بغرق  
از آن سستی اندام زخم آزمای  
فرود آمد از آب و سبزه بست  
بفرزانه فرمود تا هم ز راه  
نوازش کند تا با سست  
چون شب در سر او دخیلی بریند  
دور و پیداس پیداشند  
چون خورشید بر زویند از آن

دوالی همی باخت با تندر  
به پچیدن بر خوشتر چون دوال  
ز رحمت یکی حرف ناموختند  
ز دوش ضربتی بر دوال کمر  
دو نیمه شدن آن کوه فولاد  
بکین برادر میان آب بست  
نبه شوی رخت برادر کشید  
بسی گردن شکن را بکشت  
که شیر نریش بود دانه بره  
به تنها عدو بند و شکن  
بسی خون گردن کشان نخته  
بجنگ دوالی روان کرد خست  
که در بسته شدای بر گریز  
ز کار الهی شان نشد کارگر  
یران کوه فولاد زد سدریغ  
بدریا خون شدن خست تیغ  
غنان در دلی کرد و شد باز  
دل شاه زان سر کشیدن شکست  
کند نوش دار و بران جم گاه  
دوالی بر آساید از خست  
سرمه در آمد شکن کین  
بکس گردن گاه نگه داشت  
فروست گردن قیابار

دوالی پچیدن بدسکال  
بسی حرف دربار اندوختند  
دوالی کمریت چون شیر تر  
گزارنده شبتغ بی هیچ رنج  
برادر یکی داشت چون سیل  
چون زخم دوالی دوالی حشید  
بدینگونه آن کوه پولاد پشت  
عکس رو سن نام او جوده  
درست و تنومند زور آزمای  
بگردن بسی خون در آویخته  
گره بر دوالی کمر کرد سخت  
کشادند بر یکدگر تیغ تیز  
بسی ضرب شان رفت بر یکدگر  
بر آورده روسی گزارنده تیغ  
ز پولاد ترک اندر آمد بغرق  
از آن سستی اندام زخم آزمای  
فرود آمد از آب و سبزه بست  
بفرزانه فرمود تا هم ز راه  
نوازش کند تا با سست  
چون شب در سر او دخیلی بریند  
دور و پیداس پیداشند  
چون خورشید بر زویند از آن



در گریه ششیران نمود شور  
 بعلعل و مدح بر باد رسد  
 بفریاد سپور و آواز کوس  
 همان جودره سو میدان شست  
 در گریه بندی چو شیر سایه  
 بسی چاکلی کرد با جودره  
 هم آخر در ابرو یکی صحن  
 بر آورد ز افکنش کام خویش  
 دلیرانه میگشت و بنخواست مرد  
 یکی نامور بود طروس نام  
 چو شرح از دمانی به بچید  
 سوی سید آمد چو سیلی بخوش  
 در آن داورهای بیگانه  
 سر انجام روسی یکله کرد  
 بر دخت از خویش اندام را  
 ز سر ترک برداشت گفتا منم  
 مرا مادر من که طروس خواند  
 ز میدان خواهم شدن باز جا  
 شه از کشتن بندی زخم روس  
 بر آن بود کار دغان سو جنگ  
 چپ است پید تا ز سایه  
 روان کرد مرکب شتابنده  
 بیاورن سوار چو غنچه شیر

ز گوران همه دشت کردند گور  
 چو شید خون از دم که نامی  
 پدید آمد از سرخ گل سوس  
 که در خود یکی در هستی نیافت  
 در افکند خنک بیاورد گاه  
 نمیرفت بر زخم کار سوس  
 سر جودره بر سر زین فکند  
 سپردش بنعلره انجام خویش  
 تنهی کرد جای از بهی هم بند  
 بمردی بر آورد در روس نام  
 همه بر لاکش پسچید گ  
 که از کوه درستی آورد خویش  
 نمودند بسیار مردا گ  
 گران مرد بندی بر آورد گرد  
 چو می سخت بر سنگ زد جام را  
 هزیری کرنیکو نه صید فکند  
 بروسی زبان رستم روس خواند  
 مگر شکر برادر آرم زیبا  
 به چید بر خود چو زلف غروس  
 در گریه در غمش آمد درنگ  
 که خواهد شد از کینه و رکنه خواه  
 نه لولا دیون برق تابنده  
 توانا و چاکل غنان و دلیر



چنان غریق در آتش اندام او  
چو لاله گشته سر سرازیر کنان  
از آن چاهها که میگرد چست  
بر آن روسی افکند مرکب باد  
چنان زد که از تیغ گردن نش  
از آن شیر دل تر سوار می گرد  
بر خم دیگر هم افکند شده  
فزون از چهل روسی کوه پشت  
بهر سو که میراند شیرنگ را  
بهر حمله کا نگین از خنجر در  
چو بر خون ستانده شد نیش او  
یکی حمله آتشین ساز داد  
در آن حمله کان کوه بسته کرد  
شده از شیر مردیش حیران شده  
بدینگونه میگرد و بیکار ها  
فلک تان شد بر سرش شکامی  
چو در برقع کوه رفت آفتاب  
شب تیره چو از دمای سیاه  
شده کرد بر شیروان راه را  
سوار سپینخون بر از تا خنجر  
بتاریکی شب چنان شد نهان  
شده از مردی آن سوار دلیر  
در اندیشه میگفت کان شهباز

که پیدانه خبر نفس کام او  
بشمشیر خون قناری کنان  
بر و ر شده دست بدخواه  
پیر تیغ از مانی بغل بر کشا  
سر خشم افتاد در دهنش  
در آمد بر خاش خون شیر نر  
چنین تان سری خنجر کنده شد  
باسانی آن شیر جنگی گشت  
ز خون بغل کرد آهنگش سنگ  
بنیگند از روسیان لشکری  
نیامد کس از بیم درفش او  
بچایک سواران غمان بازو  
صدا افکند و صد گشت و صد کرد  
بر آن دست و تیغ آفرین خواسته  
همیرخت آتش در آن خارها  
نیامد ز ناورد که باز جایی  
هر روز روشن شود خواب  
ز ماهی بر آورده هر سو ماه  
فرد بر د چون از دما ماه را  
بر آسود و آمد شب ساختن  
که نشناختش بخاک در جهان  
کمان برد کان شیر دل و شیر  
که ام روز کرد آن چنان کارزار

بلکن و از آن چاهها که میگرد چست  
بر آن روسی افکند مرکب باد  
چنان زد که از تیغ گردن نش  
از آن شیر دل تر سوار می گرد  
بر خم دیگر هم افکند شده  
فزون از چهل روسی کوه پشت  
بهر سو که میراند شیرنگ را  
بهر حمله کا نگین از خنجر در  
چو بر خون ستانده شد نیش او  
یکی حمله آتشین ساز داد  
در آن حمله کان کوه بسته کرد  
شده از شیر مردیش حیران شده  
بدینگونه میگرد و بیکار ها  
فلک تان شد بر سرش شکامی  
چو در برقع کوه رفت آفتاب  
شب تیره چو از دمای سیاه  
شده کرد بر شیروان راه را  
سوار سپینخون بر از تا خنجر  
بتاریکی شب چنان شد نهان  
شده از مردی آن سوار دلیر  
در اندیشه میگفت کان شهباز  
چو لاله گشته سر سرازیر کنان  
از آن چاهها که میگرد چست  
بر آن روسی افکند مرکب باد  
چنان زد که از تیغ گردن نش  
از آن شیر دل تر سوار می گرد  
بر خم دیگر هم افکند شده  
فزون از چهل روسی کوه پشت  
بهر سو که میراند شیرنگ را  
بهر حمله کا نگین از خنجر در  
چو بر خون ستانده شد نیش او  
یکی حمله آتشین ساز داد  
در آن حمله کان کوه بسته کرد  
شده از شیر مردیش حیران شده  
بدینگونه میگرد و بیکار ها  
فلک تان شد بر سرش شکامی  
چو در برقع کوه رفت آفتاب  
شب تیره چو از دمای سیاه  
شده کرد بر شیروان راه را  
سوار سپینخون بر از تا خنجر  
بتاریکی شب چنان شد نهان  
شده از مردی آن سوار دلیر  
در اندیشه میگفت کان شهباز



درینا اگر روی او دیدی	صدش کنج بسته بخشیدی
قوی بازوی کرد و خلقی گشت	جوباز و خوشم قوی دست
بنود آدمی بود شیر غریب	که بادا بران شیر صدافریب

## مصافحه

دگر و ز کین طایف فریزه رنگ	بر آورد یا قوت خشان رنگ
الانی سوار جو غنچه شیر	بر آمد سیاه از دانی بریر
یکی گز بقفاد مرد دست	که الی زرامغز در شکست
مبارز سمخو است می گشت	ز گردان گیتی بر آورد گرد
ز روحی آسرا تو خاوریک	بسی فکند اندران داوریک
همان رو افکند سوار دلیر	برون آمد از پره چون نره شیر
کمانزانه هی برزد از حرم خام	بمشت اندر آورد یک تیر تمام
به نیروی دست کمان گیر او	ببقفاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی به رنگ	سیان گنده به تیر خدنگ
دگر بار یک روسی که به چشم	چو شیران برابر و در آورد چشم
سلاح از مانی دراموخته	بسی درع را پاره برد و خسته
در آمد کشتش باز می برق	ز سر تا قدم زیر لولا د غرق
پذیرا شده فتور تشنگ	لحاقی بر افگشت تشنگ
اگر چه دلی داشت چو خار سنگ	بنود آرموده خطر مای خنگ
به تنهایی این پیشه ور زیده بود	ز شمشیر دشمن طرز زیده بود
چو آن شیر دل دم براند اس	شکاری زبون بدیشناخت
سلاحی برود دیدش از تیرد	جل جامه اش به تر از آب مرد
بیک ضربتش جان زن کشید	اصل بر بخشش برقع اندر کشید

از قافله فرسان  
است ز کین طایف  
فریزه رنگ  
الانی سوار  
جو غنچه شیر  
یکی گز بقفاد  
مرد دست  
مبارز سمخو  
است می گشت  
ز روحی آسرا  
تو خاوریک  
همان رو افکند  
سوار دلیر  
کمانزانه هی  
برزد از حرم خام  
به نیروی دست  
کمان گیر او  
چو ماشوره  
هندوانی به رنگ  
دگر بار یک  
روسی که به چشم  
سلاح از مانی  
دراموخته  
در آمد کشتش  
باز می برق  
پذیرا شده  
فتور تشنگ  
اگر چه دلی  
داشت چو خار سنگ  
به تنهایی  
این پیشه ور زیده بود  
چو آن شیر دل  
دم براند اس  
سلاحی برود  
دیدش از تیرد  
بیک ضربتش  
جان زن کشید















[illegible]

مصاف بمفہم

[illegible]



شه از قلب دانت کان شیر مرد  
 شد اندیشه ناک از پی کار او  
 دروغ آید کاینچنان گردنی  
 سوار نه شد و چاک رکاب  
 فشرته صفت گرد آن دیو چهر  
 نخستین نبردیکه تدبیر کرد  
 چو در خیم را نام از تیر پاک  
 یکی خشت بولادالما س رنگ  
 که آن خشت گرزد بر سیون  
 ز سختی که تن را هم در فشرده  
 و گزشتی انداخت آن تیر نتر  
 سوم مخین شست برو شلیست  
 بدانت کان دیوانه شست  
 نهنگ بهان سوز را برکت  
 ز دشت برکت گاه و بردش جا  
 دگر باره بر خاست از زیر گرد  
 ز شوریدگی راه بخش گرفت  
 ز زینش بر آورد چون تند شیر  
 بهاری پدید آمد از زیر ترک  
 سرش خوست است کند کی نرم آمد  
 دو لیسویشان دید در دامنش  
 چو سهند و دزدش ز گنجینه برد  
 چو کشت آن فرشته گرفتار دلو

همانست کان جنگ پیشینه کرد  
که باژدها دید پیکار او  
شکسته شود پیش آهنی  
که رانش گشت ز دیوار  
همی گشت چون گرد گیتی سپهر  
بر آن تیره دل بارش تیر کرد  
زننده شد از تیر خود دشمنانک  
بر آورد و نمود برداور نهنگ  
تمام از دگر گوشه جستی برون  
بر آن خاره شد خشت لولاد  
بر آن گشتی هم نشد کارگر  
نشاید خشت آن باز بست  
نیز داشت از حریر تیر و خشت  
سواردهای دمنده دوید  
چنان کان سمر در آمد ز پای  
بسختی در آویخت با هم نبرد  
بان آهنی چینه سختش گرفت  
ز تارک بر افتاد ترکش بریر  
بسی لغز و نازک ترا از لاله برک  
چو روی چنان دید شرم آمدش  
رسید کینگی سوز در گردنش  
ز روحی را بودش بر و سپرد  
ز دیوان روی بر آمد غول

فاعلم ان من ادعى ان خاضعاً له ان شئت

بسم الله الرحمن الرحيم

۲۶۷  
 شته از قلب دانت کان شیر  
 شد اندیشه ناک از پی کار او  
 دروغ آید کان چنان گردنی  
 سوار نه شد و چاک رکاب  
 فشرته صفت گرد آن دیو چه  
 نخستین نبردیکه تدبیر کرد  
 چو در نیم را نام از تیر پاک  
 یکی خشت بولاد الماس رنگ  
 که آن خشت گریزد بر سیون  
 ز سختی که تن را هم دفشرد  
 و گریختی انداخت آن تیر تر  
 سوم بختن شست برو می شست  
 بدانت کان دیوانه شست  
 بهنگام بهان سوز را برکت  
 ز دشت برکت گاه و بدوش جا  
 دگر باره بر خاست از زیر گرد  
 ز شورشیدگی راه بخش گرفت  
 ز زینش بر آورد چون تند شیر  
 بهاری پدید آمد از زیر ترک  
 شمشیر خاست کند کی نرم شد  
 دو کیسوتان دید در دامنش  
 چو سهند و دزدش ز گنجینه بد  
 چو گشت آن فرشته گرفتار دلو

بهمانست کان خنک پشینه کرد  
 که با از دامد پیکار او  
 شکسته شود پیش آهنی  
 که بر آتش گشت زدیجا  
 همی گشت چون گرد گیتی سپهر  
 بر آن تیره دل بارش تیر کرد  
 زنده شد از تیر خود دشمنانک  
 بر آورد و نمود برد او و نهنگ  
 تمام از دگر گوشه جسی برون  
 بر آن خار ه شد خشت بولاد  
 بر آن شستی هم شد کارگر  
 شاید خشت آن باز بست  
 نیندیش از حریر تیر و خشت  
 سوار دمای دمنده دوید  
 چنان کان سمر در آمد ز پای  
 سختی در آوخت با هم نبرد  
 بان امنی حقیقت بخش گرفت  
 ز تارک بر افتاد ترکش بر زیر  
 بسی نفرو نازل ترازالا برک  
 چو روی چنان دید شرم آمدش  
 رس گریه گیسو من در گردنش  
 ز روی ر بودش بر و سپرد  
 ز دیوان روسی بر آمد غول



دگر ره به نخر کردن شتافت  
از ان تیر که پیش شاه شکر شکن  
بصر نمود تا زنده پس سیاه  
بزد و پیلان بانگ بزنده سل  
چو دید از دما پیل مسرت را  
بدانست کاپیل خجک از مای  
چنان سخت گرفت خرطوم او  
خروشید و خرطومش از جامی کند  
شده از هول آن باز می سمناک  
در آن خشمناکی بفرزانه گفت  
مرانیز دریافت ادا بر بخت  
بلا آسمانی چو آید فرار  
نیک و تاب شاهان بود اند  
مرانیت آسایش از تا خن  
دشمن او فرزانه کامی شهر بار  
همانا که فیروزی آید بدست  
اگر چاره در سنگ خارا شود  
چو یاری کند با تو بخت بلند  
اگر چه یکی موی زاندام شاه  
ولیکن در آخر جهانست راز  
باقبال شاه و به نیروی بخت  
خبرین نیست کان بگر سخت  
یکی تن شد از انکه رو من قوت بین  
کز اول گرانمایه نخر یافت  
به پید چون مار بر خنجر دشتن  
بخشم آورد اندر از ان نگاه  
بران پهر من اند چون رومل  
کشاد اندران جبرگ دست را  
بخرطوم تختش برادر زجا  
که زندان او شد بروم او  
بیتاد چون کوه پیل بلند  
ترسید کاقد سه بر ملاک  
که دولت ز من رو خواهد نهفت  
و گرنی چراستم انیکار سخت  
سرناز نینان بچید زمار  
تک شیر د سال باشد یک  
نخواهم درین عمر بر دختن  
شکیبائی آور درین کارزار  
چو تدبیر داری و شمشیر است  
بتدبر و تیغ آشکارا شود  
چنین قتنه را سر در آری به بند  
همین بر گرمی تر از صد کلاه  
که چون شاه عالم شود زرم ساز  
در اید نجاک آن تو منده سخت  
ندارد بی سست و اندام نرم  
توان کردن از جانش گزاف

از ان تیر که پیش شاه شکر شکن  
بصر نمود تا زنده پس سیاه  
بزد و پیلان بانگ بزنده سل  
چو دید از دما پیل مسرت را  
بدانست کاپیل خجک از مای  
چنان سخت گرفت خرطوم او  
خروشید و خرطومش از جامی کند  
شده از هول آن باز می سمناک  
در آن خشمناکی بفرزانه گفت  
مرانیز دریافت ادا بر بخت  
بلا آسمانی چو آید فرار  
نیک و تاب شاهان بود اند  
مرانیت آسایش از تا خن  
دشمن او فرزانه کامی شهر بار  
همانا که فیروزی آید بدست  
اگر چاره در سنگ خارا شود  
چو یاری کند با تو بخت بلند  
اگر چه یکی موی زاندام شاه  
ولیکن در آخر جهانست راز  
باقبال شاه و به نیروی بخت  
خبرین نیست کان بگر سخت  
یکی تن شد از انکه رو من قوت بین  
کز اول گرانمایه نخر یافت  
به پید چون مار بر خنجر دشتن  
بخشم آورد اندر از ان نگاه  
بران پهر من اند چون رومل  
کشاد اندران جبرگ دست را  
بخرطوم تختش برادر زجا  
که زندان او شد بروم او  
بیتاد چون کوه پیل بلند  
ترسید کاقد سه بر ملاک  
که دولت ز من رو خواهد نهفت  
و گرنی چراستم انیکار سخت  
سرناز نینان بچید زمار  
تک شیر د سال باشد یک  
نخواهم درین عمر بر دختن  
شکیبائی آور درین کارزار  
چو تدبیر داری و شمشیر است  
بتدبر و تیغ آشکارا شود  
چنین قتنه را سر در آری به بند  
همین بر گرمی تر از صد کلاه  
که چون شاه عالم شود زرم ساز  
در اید نجاک آن تو منده سخت  
ندارد بی سست و اندام نرم  
توان کردن از جانش گزاف











از آنجا که سیمه بیرون دوید  
شکفت مروماند خسر و دران  
که این بند می باد به خون گشت  
بزرگان دولت در آن جستوی  
یکی گفت صحرائست این شکفت  
دگر گفت چون می درو کوکا  
شاه از هر چه رفت شکار و نهفت  
در آن ماند گین برده نیلگون  
دل شاه حوزان نکته آگاه گشت  
دگره توقف پسندیده داشت  
چو نختی گذشت آمد آن بهل  
بارزم در پیش خسرو هفتاد  
چو آورد ز نیکو نه صد ز راه  
عجب ماند خسرو جوان کار دید  
ز شرم شاه آن کعبت نازمین  
پوشه دید در خر که آن ماه را  
در آن ترک خرگامی آورد  
چو دید اقامتی دید زانده شیشه دور  
پیری پیکری شوخ دست آمده  
بسته رخ از دور خیمه تافته  
چو سر و سر سبزی ارا  
به ناولک غمزه کاند است

شان شد که کس کرد او را ندید  
نشان سخن باز حست ازین  
چرا شد ز مادر کار گذشت  
فما دند زان کار در گفتگوی  
چو بندش بریدند صحر اگر  
سو خانه خوشین بر بست بار  
سخن گوش میگوید و چه گفت  
چه شب باز آرد ز پرده تیر  
ز ساقی خود آرزو خواه گشت  
که تاراج بدخواه در دیده داشت  
کمرگاه ز ساع و سی بست  
بر رسم پرستش زمین لوده او  
دگر بار بیرون شد از بزم شاه  
نه در مار در مهر مار دید  
چو لعبت بسد در کشد استین  
ز مردم می کرد خرگاه را  
سلاح نقابش ز رخ شکست  
نه آفت یکی اقبامی ز نور  
پیری وارد در شب بست آمده  
ز مالک بر خضوان گذر یافته  
وز و سرخ گل عاریت خواست  
شکاری ز روحانیان سا

و از آنجا که سیمه بیرون دوید  
شکفت مروماند خسر و دران  
که این بند می باد به خون گشت  
بزرگان دولت در آن جستوی  
یکی گفت صحرائست این شکفت  
دگر گفت چون می درو کوکا  
شاه از هر چه رفت شکار و نهفت  
در آن ماند گین برده نیلگون  
دل شاه حوزان نکته آگاه گشت  
دگره توقف پسندیده داشت  
چو نختی گذشت آمد آن بهل  
بارزم در پیش خسرو هفتاد  
چو آورد ز نیکو نه صد ز راه  
عجب ماند خسرو جوان کار دید  
ز شرم شاه آن کعبت نازمین  
پوشه دید در خر که آن ماه را  
در آن ترک خرگامی آورد  
چو دید اقامتی دید زانده شیشه دور  
پیری پیکری شوخ دست آمده  
بسته رخ از دور خیمه تافته  
چو سر و سر سبزی ارا  
به ناولک غمزه کاند است  
و از آنجا که سیمه بیرون دوید  
شکفت مروماند خسر و دران  
که این بند می باد به خون گشت  
بزرگان دولت در آن جستوی  
یکی گفت صحرائست این شکفت  
دگر گفت چون می درو کوکا  
شاه از هر چه رفت شکار و نهفت  
در آن ماند گین برده نیلگون  
دل شاه حوزان نکته آگاه گشت  
دگره توقف پسندیده داشت  
چو نختی گذشت آمد آن بهل  
بارزم در پیش خسرو هفتاد  
چو آورد ز نیکو نه صد ز راه  
عجب ماند خسرو جوان کار دید  
ز شرم شاه آن کعبت نازمین  
پوشه دید در خر که آن ماه را  
در آن ترک خرگامی آورد  
چو دید اقامتی دید زانده شیشه دور  
پیری پیکری شوخ دست آمده  
بسته رخ از دور خیمه تافته  
چو سر و سر سبزی ارا  
به ناولک غمزه کاند است







ز سوزن بختان سینه را دوخته  
 زیر قفسه کج و در شتاب  
 ز کشته شدن کرد برگرد راه  
 نمایند دومی بهر سوستین  
 بر آینه شکر و دم و روس  
 سکنه در آن حرب چون میل  
 چگونگی بود میل پولاد و پوشش  
 آن میل و آن شیر مانند شاه  
 به تیغ داری که او شاز کرد  
 به پشه پوش چترش چو عیان  
 به نیروی بازوی زخم رکاب  
 هم او پای بر جای و هم لشکرش  
 صطرباب فرزانه در آفتاب  
 چو طالع به پیروزی آمد بدید  
 بش گفت بر زن که یاری ترست  
 بچند خسرو چو دریای نیل  
 سوریسی آورد یک ترک تار  
 بر آورد فیروزی شاه دست  
 چو شکست شکست خردشان  
 شیل افکن خست کشتند  
 نه میت بر افتاد بدخواه را  
 ز روسی بسی جوی خون نختند  
 ز سر بر میان را سر انداخته

مقرضه مقرضی آموخت  
 بر آورده خون ارد با سر خواب  
 چو بازار مشت شده هر گاه  
 بر آورده از روسیان رستخیز  
 بسنج و سپیدی چو رود و  
 یکی حربه بهلوانی بدست  
 ز شیرینان خون بر آید خروش  
 که بر میل و بر شیر زبته راه  
 سرش را به تیغی ز تن باز کرد  
 زده سنگ بر طاس بر طاسیان  
 چپ و راست افکند سر حساب  
 که تا کی بر آید ز کوه اخترش  
 بطالع گرفتن حومه شتاب  
 جهان کرد شمشیرش را کله  
 درین دست و استواری تراش  
 سر دشمن افکند دریای نیل  
 چو تندر دمای دهن کرده باز  
 بقطال روسی درآمد شکست  
 یک حمله از جای خود در شان  
 در آورد قطال را زیر بند  
 جهان و دشاهی جهان شاه را  
 گرفتند و کشتند و آوختند  
 بقم گشتی از کشته روخت

نور سوزن کج و در شتاب  
 ز کشته شدن کرد برگرد راه  
 نمایند دومی بهر سوستین  
 بر آینه شکر و دم و روس  
 سکنه در آن حرب چون میل  
 چگونگی بود میل پولاد و پوشش  
 آن میل و آن شیر مانند شاه  
 به تیغ داری که او شاز کرد  
 به پشه پوش چترش چو عیان  
 به نیروی بازوی زخم رکاب  
 هم او پای بر جای و هم لشکرش  
 صطرباب فرزانه در آفتاب  
 چو طالع به پیروزی آمد بدید  
 بش گفت بر زن که یاری ترست  
 بچند خسرو چو دریای نیل  
 سوریسی آورد یک ترک تار  
 بر آورد فیروزی شاه دست  
 چو شکست شکست خردشان  
 شیل افکن خست کشتند  
 نه میت بر افتاد بدخواه را  
 ز روسی بسی جوی خون نختند  
 ز سر بر میان را سر انداخته



[illegible]

ز شتران بر طاس روی دیار  
 در گشته شد زیر شمشیر و پیر  
 قدر ما به رستندی برگ ساز  
 نه چندان غمت بخسور رسید  
 ز رسم و زر قند زو لعل و در  
 چو بر دشمنان شاه شد کامکار  
 فرو و آمد از خنک خلی حرام  
 لشکر خدا روی خاک سود  
 چو کرد افروین داد و خویش را  
 جهان را ز دشمن نهی دید جای  
 بیایستایان جام گوهرشان  
 اگر جان خشک بدو تر نشود

اگر قمار شد تیغ زن خدا  
 و کشتن بود دشت نه ناگزیر  
 گر نران سحر و وسوسه  
 که اندازه انداید از این پید  
 شتر با قنطاریا گشت پیر  
 شد از فرخی کار او چون لکنا  
 که دید آنچه مقصود بودش تمام  
 که فتح از خدا آید و خاک بود  
 همان کنه او داد و رویش را  
 بارش و بارش آورد رای  
 بترکب من گوهری در فشان  
 که ز لکار گوهر گوهر شود

لطافتی در این عالم که در این عالم  
 استخوان کنیز خواجه در میان است که خواجه  
 از بهجت فرزند خواجه در میان است که خواجه  
 از لای صفت و معصوم است و بسیار در میان  
 عالم است و در میان است و در میان است  
 جزوات است و در میان است و در میان است  
 با دو بیت از هر یک و در میان است و در میان است  
 قلمی است و در میان است و در میان است  
 است و در میان است و در میان است  
 قلمی است و در میان است و در میان است  
 بدون لای صفت و معصوم است و در میان است  
 نصیاف قلمی است و در میان است و در میان است  
 در میان است و در میان است و در میان است

در بائی دادن میکند نوشتابه را از دست روس

جو فارغ شد اسکید فطوس  
 نشستگی را لطف با رحمت  
 و خوش رطوبی دلا و نیز تر  
 رویده درو آبهای زلال  
 به پیش پیش پشتهای خدنگ  
 فرو رفت و خوش به بوی ارش  
 جوزینکوت جامی بدست آمدش  
 و ز بار کستر درو می بساط

زلفیائی بر طاس و تاراج روس  
 که دارد نشینده را نذرست  
 کیا هوش نسوس زبان نیز تر  
 گوارا ترازمی بود گر حلال  
 بهم درش شاخ و شاخ تنگ  
 ز آب و هوا یافته پرورش  
 دران جای فرخ نشست اش  
 همی کرد با تازه رویان نشاط

در کتابی که در این  
نسخه است هم کتب  
دوربین و ۱۲  
الخریفی حاجی افلاست از آن سرحدیت دارد  
که سواهای آن ننشیدند را هیچ رندیت و این  
نسخه من یعنی مانند دل بودن است و این  
مجاوزه بسیار است جای که گویند با و صحت  
و فلان محله می باشد  
الخر در بیت افضل شنبه است بر شنبه  
نوعی از بلا و غف است چه این سخن  
بود در کتابی که طلمیه صلاح بود در آن

۱۴  
۱۵  
۱۶



چونش کن شستند در ترم شاه  
 بفرمودند که تا غنیمت کن  
 ز گنجی که گشته شد کوه کوه  
 و بر آید و در هوش بکار آورند  
 غنیمتشان بر در شهر بار  
 نه چندان که انما به در بار بود  
 کثافتند و کینه کینه  
 زر گاه و نقره ز بیعتی  
 ز بر حد خسرو و مینا بمن  
 ز کمان شتالی خانه با ف  
 سلیمانی ز رفعت نادر و خست  
 بحر و ارمق ز ابدار  
 ز قافم بختان فرو بسته شد  
 فرو زنده سنجاب رو باه فعل  
 و تن نهایی شستبان فرو  
 جزین ما بها بنر بسیار کنج  
 در آن موینه چون نظر کرد شاه  
 بمقدار خود هر یکی را شناخت  
 برآموده و پند اندیشه دور  
 کهن گشته و موسی اور بخت  
 جوختی در آن چهرها بنک است  
 بر سید کین جرمهای کهن  
 یکی سوختن با سخی و اول غمر

شمار است حلقه میرز مگاه  
 دهند از شمار غنیمتشان  
 ز روی و بر طاس و دیگر گروه  
 کم و بیش آن در شمار آورند  
 غنیمت کشیدند پیش از شمار  
 که امر آشامی بدیدار بود  
 کز و خیر و اسایش سپنها  
 که حساب را داد بی روی  
 و در نهایی ز رو غنما سفن  
 زده کوه بر کوه چون کوه تان  
 پیرهای جو کوکب افروخت  
 سمور سپه بر پیش از شمار  
 که نقره بران کرده شاید که چند  
 همان که اسبان نادره نعل  
 جو خال شباقه و بر روی روز  
 که اید ضمیر از شمار رشن برنج  
 سحر را رم دید در مزمگاه  
 که از هر تنای چه شایسته است  
 ز سرهای سنجاب و نفخ سمور  
 ز یگو ترین جامی و بخت  
 ندانست کان جرم آمده است  
 چه پیرایه را شاد از اصل  
 اگرین پوست سیرا بدین جمله غمر

از سبزه زین نوده اند و در فزار بخت  
 ست و آن در فزار بخت و در فزار بخت  
 و در فزار بخت و در فزار بخت  
 زده کوه بر کوه چون کوه تان  
 پیرهای جو کوکب افروخت  
 سمور سپه بر پیش از شمار  
 که نقره بران کرده شاید که چند  
 همان که اسبان نادره نعل  
 جو خال شباقه و بر روی روز  
 که اید ضمیر از شمار رشن برنج  
 سحر را رم دید در مزمگاه  
 که از هر تنای چه شایسته است  
 ز سرهای سنجاب و نفخ سمور  
 ز یگو ترین جامی و بخت  
 ندانست کان جرم آمده است  
 چه پیرایه را شاد از اصل  
 اگرین پوست سیرا بدین جمله غمر











[illegible]

شده مردم شهر از دست هربند  
 که آید بنوشته راز این شکوه  
 که خیزای فلان سوی بالاخر  
 نکرد یکی لحظه آرام گیسو  
 پرسندگان زویناید جواب  
 کسان بندرامی نداند کلید  
 بان شهر شاید شدن بیگمان  
 فروماند میرجایی خود هیچ  
 دران عزم را این سبکچرخ  
 تنی چند را سرد آمد بر آه  
 سخن را درستی شاه اورند  
 نباید که حلیه کسی رین کرده  
 بران گفته گردند اسکنان  
 برون آید از ویران پرده راز  
 سو شهر همگی حسند راه  
 بجای خوش را نگه ساختند  
 چنان بود کان مرد دیرینه گفت  
 رسید بنام کی زان دیار  
 مرغیت سوکوه نشناختی  
 کران ره کنش نشسته دور  
 نوابایان پرده نشناختند  
 فلک منزلی چند را در نوشت  
 یکی را بر فتن شد آموزگار

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

ان شاء الله تعالی  
سکندر بن ابی بکر  
غازان کوہ

خبر از کربلا و فغان آن  
و ایامی که در کربلا  
بگذشت آنکه اگر  
بخواهید آنکه اگر  
بخواهید آنکه اگر







ز حیرت در آن کار گشته ماند  
 که عنوان آن نامه را کس خواند  
 خبر یافت کان رفتن ناگهان  
 کسی رست کوراست در جهان  
 مثل زد که هر کس که او را دور  
 ز جنگ اهل سحاکس جان نبرد  
 چو با کور گیران ندارند زور  
 بپای خود آیند گوران بگور  
 که تیر خوردن عقاب میر  
 به پر خود آید زبالا بریر  
 بیاساقی آن بادیه بردار زود  
 که بی بادیه شادی نباید نمود  
 یکبار جرعه زان بادیه ماریم  
 ز جنگ اهل رستگاریم ده  
 باز شستن سکنه را از فتح اقلیم و آمدن روم  
 قره تا بهم رزنی روزگار  
 سری را کند در زمین بای سید  
 در آرد یکی از منظر سجاه  
 کند اینچنین چند بازی پیچ  
 از آن تو سنی به که با هم رام  
 چو تازی فرس بجای کند  
 جهان در جهان خلق بسیار  
 جهان آن کسی است که در جهان  
 گزارش چنین شد درین کل گاه  
 بسی گنج در کار آن غار کرد  
 ز لغار فرخ درآمد بروس  
 وز انجاد آمد بد برای روم  
 بزرگان روم آگهی یافتند  
 بشکرانه جان یکشیدند پیش  
 رسید از همه با کسی نارسید  
 شود آگه از کار کار آگاهان  
 که چون زد در آن غار شهاب گاه  
 وزان غار شهری چو لغار کرد  
 بر آراست آنم ز را چون عروس  
 برون برد کشتی آباد بوم  
 سواریت شاه بشتافتند  
 پودیدند روی خداوند پیش

[illegible]



چونہرہ ورم در ترازو نہم  
 نخدم براندوہ کسن برق و  
 بہر خار چون گل صلاے زخم  
 مگر آتش است این دل سخته  
 بخوابندگان خشم از مال گنج  
 چو دریاشدم دشمنی عیب شوے  
 نمایم جو دگندم آرم بجای  
 پس هیچ پشتے چنان نگذرم  
 ز بدگوے بدگفتہ پنهان کنم  
 نگویم بداندیش را نیز بد  
 بدین نیکی آرندم از دشت رو  
 وزین حال گرتیز گردان شوم  
 شود بر ورم ریز خود ز رفتن  
 ز نے آلتی و انماندم بگنج  
 ز شامان گیتی درین عاثر ز  
 کہ دید است بر هیچ زنجین گلے  
 بہر دانشے دفتر آراستہ  
 پذیرفتہ از ہر فتنے روشنی  
 شکر دانم از ہر لب نگینتن

شوم

فلے چون ہم نے ترازو دہم  
 کہ از برق من من نقد شرار  
 بہر زخمہ چون نے نوائے زخم  
 کہ از خار خوردن شد افروختہ  
 کہ از مال دادن نیایم بربج  
 نہ چون آئندہ دوستی عیب جوے  
 نہ چون جو فروشان گندم نما  
 کہ در پیش روش خجالت برم  
 بہ پاداش نکیش پشیمان کنم  
 کزان گفتہ باشم بداندیش خود  
 ز نیکان و از نیکنامان درو  
 زیارت کہ نیس کمردان شوم  
 کنم سرکشی لیک با سرکشان  
 جہان باد و از باد ترسد ترنج  
 کہ بود چون من حریفے شگرف  
 ز من عالی آواز تر بلے  
 بہر مکتہ خامہ خواستہ  
 جداگانہ در ہر فتنے یک فنی  
 گلانے ز ہر دیدہ ز بختن



کسے را کہ در گریہ آرم چو آب  
 بہ دہم دراز دولت خوش غمان  
 تو انم در زہد بردو خستن  
 ولیکن درخت من از گوشہ رست  
 چلہ چون چیل گشت و خلوت ہزار  
 بہ ہنگام سیل آشکارا شدن  
 ہمان بہ کہ من با چنین باد  
 بخود گم شوم خلق را رہنما  
 سرم سپید از خفتن و خاستن ق  
 جز آن کہ سخن بر سر ایم گلے  
 اگر بہ ز خود گلے نہ دیدے  
 چو از ران خود خوردہ باید کباب  
 ملالت گرفت از من ایام را  
 نشینم چو سیمرغ در گوشہ  
 در خانہ را چون سپہر بلند  
 ندانم کہ دوران چسان میرود  
 یکے مردہ شخصم بر دیوان  
 بہ صد رنج دل یک نفس منم  
 ز ہر کسان روے بر تافتہ

بخند منشن باز چون آفتاب  
 طبرزد چنین شد طبر خون چنان  
 بہ بزم آمدن مجلس افروختن  
 ز جاگز بکنم شود بیج سست  
 بہ بزم آمدن دور باشد ز کار  
 نشاید زرے تا بخارا شدن  
 برون باورم چون گل از گوشہ رخت  
 ہمایون ز کم دیدن آمد ہما  
 ندارم دگر چارہ ساختن  
 بر آن گل نہ نم بانگ چون بلبل  
 گلے سرخ یازد از وچید  
 چہ گردم بدربوزہ چون آفتاب  
 بکنج ارم بروم آرام را  
 دہم گوش را از سخن تو شہ  
 زوم بر جہان قفل بربلند  
 چہ نیک و چہ بد در جہان میرود  
 نہ از کار روانے نہ از کاروان  
 بدان تا نخسپم جس منم  
 کس خویش را خوشتن باقیم











